

کنج حنور

متن کامل برنامه

۹۹۵

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۱ بهمن ۱۴۰۲

ای بگیرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟
بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۹۵

امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزامنیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	عارف صیفوری از اصفهان	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	مریم قربانی از اصفهان	نصرت ظهوریان از سنندج
مهردخت از چالوس	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از سمنان
علیرضا جعفری از تهران*	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	شب‌بو سلیمی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	بهرام زارعیپور از کرج	ناهید سالاری از اهواز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	رویا اکبری از تهران	فریبا فتاحی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	پویا مهدوی از آلمان	مانا گودرزی از کرج
الهام عمادی از مرودشت	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	سرور از شیراز

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۵:

مولانا از ما می‌خواهد به‌عنوان یک انسان با «چرا»های این غزل مراقبه کرده و ادامه دهیم تا بالاخره پاسخ آن‌ها را پیدا کنیم که مقصر ما هستیم که وفادار به خداوند نبوده و اشتباه فکر و عمل کرده‌ایم. اگر مدتی بگوییم: «چرا، چرا، چرا چیزهایی که ذهن من نشان می‌دهد مهم‌تر از خداست؟» دیگر آن‌ها به مرکز ما نمی‌آیند.

– غزل شماره ۵۰ از صفحه ۵ تا صفحه ۵

بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۴

– تفسیر بیت اول و سپس بیت دوم غزل و بررسی دایره‌ها، به‌همراه هر یک از این ابیات
– ابیاتی برای روشن شدن معنای دو بیت اول غزل اصلی، که اگر این ابیات را بخوانیم متوجه می‌شویم که چرا مولانا «چرا چرا» می‌کند؛ از جمله:
– مجموعه ابیات دفتر چهارم از بیت ۳۱۰۸ تا ۳۱۱۲ بیان می‌کند باید به‌وسیله چراغ هشجاری جسمی و من‌ذهنی که ناقص است، چراغ حضور را روشن کنیم.
– ابیاتی در بیان قدرت تخریب من‌ذهنی، از جمله مجموعه ابیات دفتر چهارم از بیت ۱۳۸۳ تا ۱۳۸۶
– ابیات ۱۰۷۹ تا ۱۰۸۱ دفتر دوم می‌گوید هر چیزی که به‌صورت عادت به ما تحمیل شده و به آن معتاد شده‌ایم را با تربیت کردن مثلاً تکرار ابیات مولانا، می‌توان از ما جدا کرد.

بخش دوم از صفحه: ۳۵ تا صفحه: ۶۳

– ادامه ابیاتی که به باز شدن مفهوم دو بیت اول کمک می‌کند، از جمله بیت ۳۱۵۸ تا ۳۱۶۰ دفتر سوم که از ما می‌خواهد دلیل «رُدِّوَا لَعَادُوا» و بازگشت به ذهن را در خود پیدا کنیم.
– تفسیر دوباره بیت دوم غزل و ابیاتی برای روشن شدن کلمات کلیدی «کارگه وفا» و «زخم سنان»، از جمله:
– ابیات ۴۱۱ تا ۴۱۳ دفتر اول بیان می‌کند «لگوکوب خیال» به‌معنای لحظه‌به‌لحظه واکنش به بی‌مرادی‌ها، خوردن زخم سنان به دل اصلی ماست.
– بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به‌همراه ابیات مربوطه هر یک از این اشکال
– بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به‌همراه دو بیت اول غزل
– بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی
– ابیات عدم تمرکز روی دیگران

بخش سوم از صفحه: ۶۴ تا صفحه: ۹۳

– مجموعه ابیات قرین



- تفسیر مابقی ابیات (سوم تا هفتم) غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات

- در لابلای تفسیر غزل، ابیاتی مرتبط با این قسمت‌ها:

- از جمله در ارتباط با بیت سوم، مجموعه ابیات ۱۴۶۱ تا ۱۴۶۵ و ۱۴۷۰ دفتر پنجم که می‌گوید تنها مشتری ما که من‌ذهنی و محتویاتش را می‌گیرد و حضور خودش را می‌دهد، خداوند است.

- در توضیح بیت چهارم، ابیاتی از غزل ۱۲۴۷ دیوان شمس مولانا، در بیان موزون کردن خود با ترازوی زندگی و خودمان، به جای موزون کردن خود با ترازوهای مختلف مردم

- ابیاتی در تشریح آخرین بیت غزل، از جمله:

- ابیات ۲۰۷۲ تا ۲۰۸۳ دفتر سوم در تأکید بر مراقبه با انسان‌های برگزیده‌ای چون مولانا و یاران عشقی که باعث جدا شدن از من‌ذهنی شده و به اندازه کافی باز کردن فضا، موجب ترک کردن طویل‌ذهن می‌شود.

بخش چهارم از صفحه: ۹۴ تا صفحه: ۱۲۲

- خلاصه داستان «منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلک، خبر این منادی در ده، و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن» از بیت ۲۵۱۰ تا ۲۶۳۱ دفتر ششم، که به طور کامل در برنامه قبل ۹۹۴ آورده شد.

- در اواسط داستان: ابیات ۱۷۴ تا ۱۸۲ دفتر پنجم در تأکید بر اقرار به آلت و از جنس خدا بودن، آن هم در زمان کوتاه و رها کردن دلک‌بازی من‌ذهنی و بیرون پریدن از ذهن

- همچنین بیت ۳۶۳۵ و ۳۶۳۶ دفتر چهارم در تأکید بر «اجتهاد گرم» یعنی فعالیت با فضاگشایی، به جای «فحش اجتهاد» به معنی تلاش آشکار و بیش از حد من‌ذهنی

- و نیز در بین ابیات داستان، ارائه طرح ابیاتی تحت عنوان «محو لذت = ترک عادت» که بیان می‌کند همه اعتیادها از جمله خوردن، شهوت کاذب من‌ذهنی است و با محو لذت آنی می‌توان کل آن عادت‌های بدی که دلک دارد را ترک کرد و به لذت معنوی رسید.

بخش پنجم از صفحه: ۱۲۳ تا صفحه: ۱۳۵

- ادامه و اتمام داستان دلک و شاه از دفتر ششم، و نتیجه‌گیری از آن:

دلک که تا حالا شتاب داشته، اکنون تأمل کردن را یاد گرفته است. همچنین دلکی که امکانات را خراب کرد، شهوت کاذب داشت و ایجاد عدم امنیت می‌کرد، اکنون می‌گوید باید بگردم تا چراغی مانند مولانا پیدا کنم که خداوند روشن کرده و با او مشورت کنم. ما هم با این شناسایی‌ها باید دست از دلک‌بازی برداریم و تمییزده یا فضای گشوده شده درون را سپاس گوئیم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟
 بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟
 بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
 هر نفسی همی زنی زخم سینان چرا چرا؟
 گوهر نو به گوهری، بُرد سبق ز مشتری
 جان و جهان! همی بری جان و جهان چرا چرا؟
 چشمه خضر و کوثری، ز آب حیات، خوش تری
 ز آتش هجر تو منم خشک‌دهان چرا چرا؟
 مهر تو جان! نهان بود، مهر تو بی‌نشان بود
 در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا؟
 گفت که: جان جان منم، دیدن جان طمع مکن
 ای بنموده روی تو صورت جان، چرا چرا؟
 ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خجل
 بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا؟

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن

گران: کرانه، ساحل، کناره

خسته: زخمی، آزرده

روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن

هر نفسی: در هر لحظه

سینان: نیزه، سرنیزه

گوهر نو: جواهر تازه و شاداب

به گوهری: از نظر اصالت و نفیس بودن

سبق بردن: پیشی گرفتن

مشتری: سیاره مشتری، خریدار

جان و جهان: وصفی است عاشقانه، یعنی حضرت معشوق، همه چیز بنده عاشق است.

چشمه خضر: چشمه آب زندگانی جاودان

کوثر: خیر فراوان، جلوه خداوند، بینهایت فراوانی خداوند

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟ بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن

گران: کرانه، ساحل، کناره

خسته: زخمی، آزرده

روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن

پس مخاطب ما زندگی است، خداوند است. و به او داریم می‌گوییم که تو چرا به‌لحاظ وفا یا وفا کردن از من انسان کرانه گرفته‌ای، پنهان شده‌ای؟

گوشه گرفتن یعنی پنهان شدن، کنار کشیدن، خود را نشان ندادن. و کرانه گرفتن هم همین است، درست وضعیتی است که الآن بین ما و زندگی یا خداوند اتفاق افتاده.

خداوند که با ما است، عین ما است، ما از جنس او هستیم، از چشم ما پنهان شده و ما نمی‌توانیم پیدایش کنیم و به‌جای او یک چیز ذهنی را می‌پرستیم یا فکر می‌کنیم که آن چیز ذهنی که ما خودمان منعکس کرده‌ایم آن است، درحالتی که کلاً و تماماً ما از جنس او هستیم.

و البته می‌بینید که تمام ابیات به «چرا» ختم می‌شود. «چرا چرا؟» و دو بار تکرار می‌کند و به‌نظر من می‌آید که مولانا می‌خواهد ما به‌عنوان انسان مرتب این چراها را تکرار کنیم. چرا، چرا، چرا، چرا، بالاخره دلیلش را پیدا کنیم که مقصر ما هستیم. این‌طور که ابتدا شروع می‌کنیم، خداوند همه کارهای ما درست است، چطور ما جدا شده‌ایم از تو، به وصال نمی‌رسیم؟ چطور از برکات تو هشیارانه ما فیض نمی‌بریم؟ چرا به ما کمک نمی‌کنی؟ و یک کمی هم لحن شکایت دارد. چراها را ادامه بدهیم، متوجه می‌شویم که خداوند رحمت اندر رحمت است، هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. این اشتباه فکر و عمل ما است که سبب گوشه گرفتن زندگی از ما شده.

و ادامه می‌دهد که من زخمی هستم، خسته هستم، «بر من خسته کرده‌ای، روی، گران» یعنی سرسنگین هستی با من، رویت را برمی‌گردانی، «چرا چرا؟».

گفتم اگر این چراها را ادامه بدهیم، متوجه می‌شویم که ما یک اشکالی داریم و مولانا می‌خواهد ما این چراها را ادامه بدهیم و اشکالمان را پیدا کنیم. اشکال ما به راحتی از این شکل‌هایی که معمولاً به شما من نشان می‌دهم پیداست.

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن.

کران: کرانه، ساحل.

خسته: زخمی.

روی گران کردن یعنی سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن. ما داریم به خداوند می‌گوییم که ما که تمام کارهای خوب را انجام می‌دهیم شما چرا با ما سرسنگین هستید؟



گفتم قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما از جنس آلت یا زندگی هستیم، یعنی از جنس خداوند هستیم. و بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم و نسبت به او وفادار هستیم، برای این که عین او هستیم. ولی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شروع می‌کنیم به به کار انداختن استعدادی به نام فکر کردن. این فکر کردن یک خاصیتی است که چیزهای این جهانی را به صورت تصویر به ما نشان می‌دهد، به کدام ما؟ ما که از جنس هشیاری هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این هشیاری هشیاری در واقع نظر است، هشیاری است که خداوند می‌بیند، ما هم از آن جنس هستیم، ولی وارد این جهان که می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، پس از این که از مادرمان زاده می‌شویم و شروع می‌کنیم به فکر کردن، تصاویر ذهنی از چیزهای مهمی که سبب بقای ما می‌شود، به وجود می‌آوریم، می‌سازیم.

مانند قیافه پدر و مادرمان، اعضای خانواده، مثلاً پول و باورها، روش‌های عمل، الگوهای عمل و با هر چه که تجسم می‌کنیم و فکر می‌کنیم مهم است، توجه کنید به این کلمه «مهم»، و چه چیزی مهم است؟ آن چیزهایی که پدر و مادرمان به ما می‌گویند مهم است و جامعه بعداً می‌گوید، مثل پول مثلاً، با این‌ها همانیده می‌شویم.



همانیدن یعنی حس هویت تزریق کردن به صورت یا شکل ذهنی این‌ها یا فکری این‌ها و به موجب این همانیدن و تزریق هویت به این چیزها، این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. مرکز قبلی ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هیچ بود، خدا بود، الآن می‌شود یک جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، منتها این جسم از فکر ساخته شده. و پنج تا حس ما به‌علاوه فکر کردن این اجسام ذهنی یا فکری را می‌سازند و می‌آیند این‌ها به تدریج به مرکز ما و مرتب هشیاری از این چیزها رد می‌شود و هر دفعه که رد می‌شود عینک این‌ها را به هم می‌زند. قبلاً، قبل از ورود به این جهان برحسب عدم می‌دید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن برحسب این اجسام می‌بیند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، عینک این‌ها را به چشم زده.

و وقتی هشیاری به سرعت از این چیزها رد می‌شود، یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی هست و این من‌ذهنی هشیاری جسمی است برای این‌که اجسام را می‌بیند، این می‌شود هشیاری جدید ما در این جهان، از یک‌سالگی، دوسالگی شروع می‌شود. و این تصویر ذهنی که ساخته می‌شود اسمش من‌ذهنی هست.

و مرتب می‌گوییم که این من‌ذهنی خاصیت‌های مخربی دارد. مثلاً یکی از خاصیت‌های مهمش خواستن است. «خواستن» موتور این من‌ذهنی را روشن نگه می‌دارد، هی می‌خواهد، می‌خواهد. تمام آن چیزهایی که مرکزش است، آن‌ها را می‌خواهد، می‌گوید هرچه بیشتر بهتر. بنابراین یک موجود نیازمندی ساخته می‌شود. من‌ذهنی یک موجود نیازمند است درحالی‌که اصل ما از جنس خداست، خدا صمد است، یعنی بی‌نیاز است، ما هم بی‌نیاز هستیم.

خوب که توجه می‌کنید می‌بینید که این چیزهایی که ما تازگی‌ها یعنی بعد از ورود به این جهان هر کسی به مرکزش می‌آورد، از جهان قرض می‌کند. این‌ها را با خودش از آن‌ور نیاورده، این‌ها حادث است. مثلاً صورت فکری پول است یا پدر و مادرش است یا یک کس خاصی است یا باورها مثلاً، این‌ها همه چه هستند؟ حادث هستند و از این جهان قرض گرفتیم ما، و البته وقتی می‌میریم این‌ها را رها می‌کنیم می‌رویم، این‌ها نمی‌مانند دیگر. ولی ابتدا این‌ها می‌شوند مرکز ما. پس این‌ها از این جهان آمده ما قرض گرفتیم. به نظر من می‌آید که اگر از این جهان چیزها را قرض کنیم، ما بهتر خودمان می‌شویم و باید چیزها را از این جهان قرض کنیم، به خودمان اضافه کنیم و از این‌ها هرچه بیشتر بهتر باشد ما آدم بهتری می‌شویم، کامل‌تری می‌شویم و زندگی بهتری خواهیم داشت. این توهم توهم من‌ذهنی است، اصلاً درست نیست.

بنابراین نیازمندی در مقابل جنس اصلی ما که از جنس بی‌نیازی است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این حس و این دانایی‌ای که ما نیازمندیم درواقع دانش من‌ذهنی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که اسمش عقل جزوی هست،



درست نیست. از طرف دیگر دید این برحسب دویی است، درحالی که این یکی هشیاری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از جنس احد است، یکتایی است و یک وحدتی است، همین طور که آخرین بیت غزل می گوید، می گوید که «ای تو به نور، مستقل»، یعنی قبل از ورود به این جهان به لحاظ هشیاری مستقل هستیم و لزومی ندارد که با چیزی همانند بشویم و متکی باشیم تا خودمان بشویم. ولی وارد این جهان که می شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نور مستقل یا هشیاری مستقل از بین می رود و ما متکی می شویم از طریق همانندگی به این چیزها و فکر می کنیم اینها نباشد ما نمی توانیم خودمان بشویم.

و بنابراین یک هشیاری دیگری است به نام هشیاری جسمی که خودش را پایه می داند. من ذهنی خودش را مبنا می داند و با هر چیزی که می خواهد ارتباط برقرار کند آن را منعکس می کند، یک تصویر ذهنی برای آن می سازد، منعکس می کند. مثلاً من یک تصویر ذهنی دارم به نام من ذهنی، وقتی با همسر صحبت می کنم یک تصویر ذهنی هم برای او می سازم، بنابراین تصویر ذهنی من با تصویر ذهنی او صحبت می کند، نه من به عنوان احد یا جنس خدا با جنس خدا.

عارفان می گویند جنس خداگونه شما باید با جنس خداگونه دیگران باید صحبت کند، باید آن بشود و آن عنصر را و آن جوهر را، آن زندگی را در آن شخص ببیند، نه ارتباط من ذهنی با من ذهنی، بلکه ارتباط زندگی با زندگی بشود.

پس می بینید که ما برای ارتباط گرفتن با خدا هم بر پایه من ذهنی یک تصویر ذهنی می سازیم و خاصیت هایی به آن قائل می شویم، خداوند یک موجودی بسیار قوی است در آسمانها و تنبیه می کند، بعضی موقعها هم پاداش می دهد. و فکرهای خودمان را هم به او منعکس کردیم، این طوری فکر می کند آن طوری فکر می کند. با سبب سازی خودمان ما فکر می سازیم، آنها را به خداوند می چسبانیم، اینها هیچ کدام به ایشان نمی خورد.

و الآن شاید یکی با همین من ذهنی اش که می گوید که دیگر من بهترین کارها را انجام می دهم و در عالم من ذهنی هم آن طور که با سبب سازی ذهنمان فکر می کنیم، عمل می کنیم، عبادت می کنیم، می گوئیم دیگر کامل است، از این بهتر نمی شود، خیلی خوب، ما که اشکالی نداریم، ای خدا، چرا گوشه و کران گرفتی؟ چرا زخمی کردی من را؟ و چرا سرسنگینی با من؟ رویت را چرا برمی گردانی؟ و مولانا می گوید «چرا چرا؟». چرا، چرا، هزارتا چرا بالاخره می رسمیم به این که بابا مرکز تو جسم است، او از جنس جسم نیست، مرکزت را باید خالی کنی.



پس اگر کسی مراقبه کند، این چراها را ادامه بدهد، می‌رسد به این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)]، که بزرگان می‌گویند شما باید مرکزتان را دوباره عدم کنید، یعنی همان عدمی که قبلاً بود.

پس رسیدیم به این جهان جسم شد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن حواست باشد، و این دیدن برحسب عینک‌های همانندگی خوب نیست، باید مرکزت را عدم کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]. و به ما می‌گویند که اگر شما این دانش را بگیری که چیزی که ذهنت نشان می‌دهد که می‌آید به مرکزت، در این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، اگر حقیقتاً درک کنی که این‌ها مهم‌تر از خدا نیستند یا زندگی نیستند یا اصلت نیستند، این‌ها نمی‌آیند مرکزت دیگر [شکل ۲ (دایره عدم)]. این‌ها به این علت می‌آیند مرکزت که شما فکر می‌کنی این‌ها خیلی مهم هستند، حتی مهم‌تر از خدا هستند و شما این‌ها را می‌پرستید.

حالا، مولانا می‌گوید که خیلی خب نه این‌ها مهم‌تر از خدا نیستند، باید شما دوباره خدا را یا زندگی را یا عدم را بیاوری مرکزت. و ما درک می‌کنیم آن چیزی که در این لحظه ذهنم نشان می‌دهد، یا یک اتفاق است، پولم زیاد شده یا کم شده، نمی‌دانم یکی رفته یا آمده، حالا هر اتفاقی افتاده، این‌ها اصلاً مهم نیستند، بلکه مرکز عدم من مهم است که زندگی بیاید به مرکزم. دوباره خداوند بیاید به مرکزم، این فضای درون من گشوده می‌شود.

اگر من مدتی بگویم چرا، چرا، چرا چیزهایی که ذهن من نشان می‌دهد مهم‌تر از خدا است؟ دیگر این‌ها نمی‌آیند. برای این‌که در بیت آخر می‌گوید «ای تو به نور مستقل» یعنی تو من هستی یا من تو هستم، من احتیاج به جهان ندارم. خداوند می‌گوید من احتیاج به مخلوق ندارم تا خداوند بشوم، تو هم نداری. بنابراین در بیت آخر می‌گوید که «ای تو به نور مستقل»، یعنی لزومی ندارد تو یک چیزی را بیاوری مرکزت خودت بشوی یا من بشوی یا «آلست» بشوی، تو از اول آن هستی.

«ای ز تو اختران خجل»، یعنی تمام آن چیزهایی که نور پخش می‌کنند، از جمله همانندگی‌های تو که می‌آیند مرکزت، آن‌ها از تو شرم‌منده هستند، خجالت می‌کشند، چرا؟ برای این‌که تو نور من را داری و آن را پخش می‌کنی. آن چیزهایی که می‌درخشند به‌عنوان جسم در بیرون و شما طمع زندگی از آن‌ها داری و فکر می‌کنی آن‌ها مهم هستند می‌آیند مرکزت، آن‌ها از تو خجل هستند. بله؟

بعد می‌گوید که «بس دودلی میان دل»، این بیت آخر است، چرا «دودلی» میان دلی که من هستم؟ یک دل در جهان هست، تو همان یک دل هستی، چقدر می‌خواهی دودل باشی؟ چقدر می‌خواهی آحوّل باشی؟ چقدر می‌خواهی



من ذهنی داشته باشی، برای هر چیزی یک «من» هم منعکس کنی «دویی» ببینی؟ چرا نور من را که یکتاست دوتا می‌کنی، تجزیه می‌کنی، مثل نور منشور؟

حالا مشخص شد چرا او از ما کناره می‌گیرد. برای این‌که مرکز ما جسم است، برای این‌که ما از جنس من ذهنی هستیم، برای این‌که مرکزمان عدم نیست، برای این‌که فضاگشایی نمی‌کنیم.

از طرف دیگر، یک کمی «چرا چرا؟» بکنیم، متوجه می‌شویم که این حالتی که ما انباشتگی همانندگی‌ها را در مرکزمان داریم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یعنی به هیچ وجه فضا باز نمی‌شود. ما از یک همانندگی می‌پریم به یک همانندگی و این به صورت سلسله فکر از ذهنمان می‌گذرد، سلسله فکری که ما را می‌کند و اجباری است. سلسله فکر یا تسلسل فکری انسان‌ها یک جور معتادگونه است، مثل این‌که ما معتاد به فکر کردن هستیم، فکرهای همانیده.

و یک مطلبی هم در مورد من ذهنی ما می‌دانیم، حالا ده‌ها مطلب می‌دانیم، یکی‌اش این است، می‌دانید با هر چیزی که همانیده بشویم درد ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند. و ما با دردها هم همانیده هستیم، مثلاً با سبک زندگی من ذهنی که هم‌ماش می‌خواهد، چه را می‌خواهد؟ این همانندگی‌ها را. از که می‌خواهد؟ از همه. خُب بعضی از مردم این‌ها را به ما نمی‌دهند، چرا بدهند؟ چون بده بستان مردم براساس قانون جبران است، می‌گوید من چرا این چیزها را به تو بدهم، من چرا به تو پول بدهم، من چرا مالم را بدهم به تو؟ ما می‌رنجیم و این رنجش در ما می‌ماند.

پس می‌بینید که این من ذهنی‌ای که به وجود می‌آید، از اول خراب می‌کند. امروز هم می‌خوانیم، مولانا اسمش را گذاشته «خَرُوب». و شما می‌دانید من ذهنی هر جا به وجود بیاید مکان را خراب می‌کند. مکان یعنی جسم شما، فکر شما. ما چهارتا بُعد داریم، جسم ماست، فکر ماست، هیجان ماست، همین زندگی‌ای که الآن یا فرض کن جانی که شما حس می‌کنید. کدام جان؟ وقتی سوزن می‌کنید دردتان می‌آید آن جان ذهنی شماست، جانی است که توی بدن است، این جان زندگی نیست. جانی که یک انعکاسی از آن جان اصلی است توی این جسم، دردمان می‌آید، این جان جسمی هست. این چهارتا را خراب می‌کند این من ذهنی.

پس بنابراین این طوری طرح شده که انسان این من ذهنی را اصلاً ادامه ندهد، برای این‌که هر چه بیشتر ادامه بدهد زندگی‌اش خراب می‌شود.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این من‌ذهنی یک باشنده‌ای است که دائماً به خودش لطمه می‌زند، اسمش «خروب» است، امروز هم می‌خوانیم. پس بنابراین خروب بودنش، کژ دیدنش، دوبین بودنش و بقیه‌ی خاصیت‌های بدش که سبب می‌شود که انسان این را ادامه ندهد. حالا، یک عده‌ای تا آخر عمرشان این هشیاری را ادامه می‌دهند، هشیاری جسمی را، من‌ذهنی را نگه می‌دارند، که امروز هم دوباره تکرار می‌کنیم، که می‌دانید یک ذره ادامه بدهیم ما را دچار مرض پندار کمال می‌کند، دچار ناموس می‌کند، مقدار زیادی درد انباشته می‌شود در ما. یک ذره دیگر ادامه بدهیم مقاومت و قضاوت را می‌دانید که از خاصیت‌های من‌ذهنی است و در مرکز ما آفل هست، می‌بینیم مسئله‌ساز می‌شویم، دردساز می‌شویم، مانع‌ساز می‌شویم، دشمن‌ساز می‌شویم. و دیدن برحسب همانیدگی‌ها اگر کهنه بشود ما را می‌برد یک هپروتی که، که اصلاً درواقع اسمش را گذاشتیم درد و هپروت، همان جهنم من‌ذهنی است، افسانه‌ی من‌ذهنی است. این‌ها را امروز هم توضیح می‌دهم.

پس ادامه‌ی من‌ذهنی تا ده دوازده‌سالگی برای زندگی مجاز است، یعنی می‌توانیم ما ادامه بدهیم، بعداً باید از شرش راحت بشویم.

«ای بگرفته از وفا، گوشه، کران چرا چرا؟» الان فهمیدیم که با چرا چراها، علتش این است که ما مرکزمان جسم است، مرکزمان باید باز بشود، عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]. این مرکز ما که عدم می‌شود، فضا درون ما باز می‌شود، چقدر باز می‌شود؟ بی‌نهایت. این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] آن را نشان می‌دهد. باید اجازه بدهید فضای درونتان آسمان بزرگ باشد، تا تبدیل به او بشوید.

درواقع ما می‌آییم به این جهان به صورت او [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به صورت او می‌آییم، می‌بینید؟ همانیده می‌شویم با چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. فضا را باز می‌کنیم، فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، همانیدگی‌ها شناخته می‌شود از مرکزمان می‌روند بیرون. این کار را شما شخصاً خودتان برای خودتان باید انجام بدهید و دیگر هیچ چیز در مرکز ما نمی‌ماند. این مقصود آمدن به این جهان است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

و بعداً هم البته امروز شعرهایش را می‌خوانیم، ما فرصت نداریم می‌بینید که در یک شعری هست می‌خوانیم می‌گوید که:

باد، تندست و چراغم اَبتری زو بگیرانم چراغ دیگری (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به درد نخور

یعنی این چراغی که الان روشن می‌کنیم ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، من ذهنی، که یک ابزار بقاست. و حالا شما ممکن است سؤال کنید اصلاً به چه درد می‌خورد این؟ اگر من ذهنی درست نکنیم در این جهان نمی‌توانیم باقی بمانیم. هر کسی که می‌آید به این جهان من ذهنی باید درست کند، «باید» دارد این. ولی این که چه اندازه من ذهنی درست کند، زندگی می‌داند، خداوند می‌داند، ولی چون ما دخالت می‌کنیم در بزرگ کردن بچه‌هایمان و خودمان من ذهنی هستیم، فکر می‌کنیم که هر چه بیشتر این‌ها همانیده بشوند و این چیزها را انباشته کنند مرکزشان، بهتر است. مثلاً آدم‌هایی که یا بچه‌هایی که می‌خواهند بازیگوش باشند و حتی ممکن است که حضور را این‌ها احساس کنند، ما به عنوان من ذهنی که پول پرست هستیم، می‌گوییم که بچه شعور ندارد، عقل ندارد، هم‌اش بازی می‌کند نمی‌دانم، توجه می‌کنید؟

ولی آن کسی که تندتند همانیده می‌شود، خودش را دارد می‌کشد، به طوری که چهارده پانزده سالگی زیر استرس است، می‌گوییم آقا این خیلی باشعور است، ماشاءالله، این پولدار می‌شود، زود بیست سال نشده خانه می‌خرد این. فکر می‌کنیم که این طرز تربیت ما است که بچه‌هایمان را هر چه بیشتر و زودتر با چیزها همانیده کنیم، تا آخر هم ادامه بدهید، من ذهنی را ادامه بدهید. نه، این درست نیست و از دانش مولانا ما این را می‌فهمیم. ببینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همین‌ها را می‌گوید، همیشه همین‌ها را می‌گوید، این هفته هم می‌گوید.

«ای بگرفته از وفا، گوشه، کران چرا چرا؟» پس او گوشه نگرفته، او کران نگرفته، او «رحمت اندر رحمت» است، هر لحظه به ما می‌خواهد لطف کند، می‌خواهد کمک کند، چون مرکز ما عدم نیست، پُر از جسم است، نمی‌تواند، تمام شد رفت.

و چرا زخمی شدیم ما؟ برای این که مرکز ما جسم است. شما با هر چیزی که همانیده بشوید درد ایجاد می‌کند. و اگر شما به اندازه کافی سنتان بلاست، رسیده به بیست سال، سی سال، می‌دانید که مثلاً با یک آدمی همانیده شدید، آوردید به مرکزتان، آن رفت چقدر ناراحت شدید. یک چیزی داشتید خیلی دوستش داشتید گم شد چقدر ناراحت شدید، پس همانیدن درد ایجاد می‌کند.



اصلاً انسان فقط در قسمت اول زندگی‌اش لازم است همانیده بشود، منتها یک موازنه‌ای وجود دارد، یک توازنی وجود دارد، توازن را اگر پدر و مادر عشقی بودند به هم نمی‌ریختند. ولی چون زندگی ما براساس طمع است و همانیدگی است و «هرچه بیشتر بهتر» است، بچه‌هایمان این‌ها را نگوییم هم از ما یاد می‌گیرند که من باید همانیده بشوم و هرچه بیشتر بهتر.

و ما را از توازن، توازن! بِلانس (توازن: balance)، این چیزی است که مثل ترازو زندگی ایجاد می‌کند. من ذهنی یک چیزی که ندارد توازن است. یک کسی می‌بینید که پولش خیلی خیلی زیاد شده، بدنش خراب شده، روابطش خراب شده، همه‌چیزش خراب شده، فقط پول دارد، موازنه ندارد. این بدن مثلاً ورزش می‌کند، خُب یک کسی که ورزش می‌کند دست و پا و تمام عضلاتش باید ورزش کند. یکی مثلاً می‌بینید این بازویش را ورزش داده خیلی کلفت است این یکی لاغر است، خب این توازن ندارد. من ذهنی توازن ندارد، فقط می‌خواهم این را بگویم.

بیت بعدی می‌گوید:

**بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

هر نفسی: در هر لحظه

سنان: نیزه، سرنیزه

سنان یعنی نیزه، سرنیزه. و یعنی این‌که «هر نفسی» یعنی هر لحظه یک دردی به من وارد می‌کنی تو. ما داریم به خدا می‌گوییم. و وقتی می‌گوییم «چرا چرا چرا؟» متوجه می‌شویم که او نمی‌کند ما خودمان می‌کنیم.

**چونکه غم بینی، تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد، کار کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

وقتی غم می‌بینیم باید عذرخواهی کنیم، توبه کنیم، فضا را باز کنیم او را بیاوریم مرکزمان. غم به امر او آمد برای این‌که جسم را گذاشتیم مرکزمان، کار کن. الآن هم این چرا چراها، بالاخره آخسر شما به این نتیجه می‌رسید که من چه کسی هستم؟

این چرا چراها، وقتی فضاگشایی می‌کنیم مؤثر است. سؤال به‌عنوان من ذهنی مؤثر نیست. درست است؟



[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این من ذهنی است. به‌عنوان من ذهنی و سؤال کردن این چه می‌شود؟ آن چه می‌شود؟ و سبب‌سازی من چرا غلط درآمد؟ در عالم مادی ممکن است آن هم کمک کند، چرا چراها، ولی این چرا چراها بالاخره می‌رسد به این‌که [شکل ۲ (دایره عدم)] ها! من چه کسی هستم؟

این سؤال وارد است، من چه کسی هستم؟ من امتداد خدا هستم. خدا چه‌جوری است؟ خدا نیازمند نیست، خدا از جنس یکتایی است، خدا از جنس فضای گشوده‌شده است، پس من از جنس او الآن هشیارانه نیستم، مرکزم عدم نیست.

می‌گویند که «بر دل من»، یعنی مرکز من، «که جای توست». خب این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد که جای جسم است! شما قبول دارید؟ مولانا می‌گوید بر دل من که جای توست خداوندا، ای زندگی، کارگاه وفای توست. کارگاه وفا این یکی شکل است [شکل ۲ (دایره عدم)]. یعنی لحظه‌به‌لحظه در این کارگاه من می‌گذارم ای خدا تو وفا تولید کنی. وفا یعنی چه؟ من بفهمم از جنس تو هستم و مرکز من باید عدم باشد، این فضا گشوده بشود. پس اگر کارگاه وفای خداوند است، من لحظه‌به‌لحظه می‌فهمم چه کسی هستم. خب جوابش چیست؟ من او هستم. خب او از جنس جسم نیست.

پس من دارم یواش‌یواش، لحظه‌به‌لحظه می‌فهمم چیست؟ از جنس او هستم، وفا هم این نیست که من مرکزم را جسم کنم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بگویم جسماً من از جنس او هستم. نه، این فایده ندارد.

[شکل ۲ (دایره عدم)] من فضا را باز می‌کنم و این فضای گشوده‌شده به من می‌گوید که من این فضا هستم، پس آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم، من من ذهنی نیستم، من این فضای گشوده‌شده هستم، من از جنس جسم نیستم، من از جنس زندگی یا خداوند هستم، بله؟ کارگاه وفا این را تولید می‌کند. ولی ما کارگاه وفا را بستیم، چون مرکز ما جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، و چون جسم گذاشتیم، پس جای او هم نیست.

پس ببینیم مولانا خودش جواب می‌دهد، «بر دل من که جای توست». این‌ها از کجا می‌آید؟ از چرا چرا چرا؟

«بر دل من که جای توست»، که فعلاً نیست برای ما، «کارگاه وفای توست»، که نیست. درست است؟ نیست دیگر! برای بیشتر مردم نیست. بیشتر مردم دردها را می‌آورند مرکزشان، کینه‌ها را، انتقام‌جویی‌ها را و مقایسه‌ها را. مرکز ما جسم است ما از زندگی بریده شدیم، جدا شدیم، ریشه نداریم، خودمان را مقایسه می‌کنیم با یکی دیگر، اگر از ما بهتر باشد، پولش بیشتر از ما باشد، همانیدگی‌هایش بیشتر باشد، ما حسادت می‌کنیم. ما به



همه حسادت می‌کنیم. پس دل ما خدا نیست. اگر دل ما خدا است، به هیچ‌کس حسادت نمی‌کردیم، همه را هم از جنس خدا می‌دیدیم. نیست، این‌طوری نیستیم الان ما.

ها! به همین دلیل هر لحظه زخم سرنیزه به دل ما زده می‌شود. پس چرا چراها جواب داد، که من از جنس او هستم، اگر از جنس او هستم باید مرکز من عدم بشود فضا را باز کنم. فعلاً که مرکز من جسم است و در کارگاه هم بسته‌ام. چرا؟ اگر کارگاه باز بود، خداوند با بی‌مرادی به من پیغام می‌فرستد، اگر کارگاه باز باشد کارگاه کار می‌کرد دیگر، تق توق کار می‌کرد تولید وفا می‌کرد. یعنی چه؟ یعنی شما را در این لحظه بی‌مراد می‌کرد شما فضا را باز می‌کردید بی‌مرادی به شما یک پیغام می‌داد، چون شما همانیده هستید مثلاً با پول یا با یک آدمی، یا با خانه‌تان یا با مویتان یا با قسمت‌های مختلف بدن‌تان، شما آن را شناسایی می‌کردید، وقتی شناسایی می‌کردید آن را می‌انداختید، یا مثلاً شناسایی می‌کردید این رنجستان از پدر و مادران یا کس دیگر لازم نیست و این را می‌بخشیدید از توی آن زندگی‌تان را درمی‌آوردید، پس وفا تولید می‌شد، زندگی تولید می‌شد، زندگی به‌صورت انبساط خودش را به شما نشان می‌داد. فعلاً در کارگاه را مردم بسته‌اند، خب شما باز کنید! برای همین می‌خوانیم دیگر.

دل ما باید او باشد و کارگاه وفای شما لحظه‌به‌لحظه باید باز باشد و کار کند. چه کسی به‌کار می‌اندازد؟ خداوند. شما چه به‌دست می‌آوردید؟ با فضاگشایی شناسایی می‌کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌خواهد بیاید مرکزتان و فشار می‌آورد به شما و شما شهوت آن را دارید و حرص آن را دارید که می‌خواهید زیادش کنید، این درست نیست. آن که الان حالتان را به هم زده این یک چیز آفل است، و ضرورت ندارد. شما که این‌همه می‌خواهید و گفت:

گفت: مُفْتیِّ ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفْتی: فتوا دهنده

شما در این لحظه چون کارگاه کار می‌کند، از خودتان سؤال می‌کنید من این چیز را که می‌خواهم بخرم، برایش لَه‌ه می‌زنم، و از بیرون می‌آید، این به زندگی من اضافه می‌کند؟ وقتی فضا را باز می‌کنید، با دید نظر می‌بینید، می‌گویید نه، نه چیزی اضافه نمی‌کند، پس من نمی‌خواهم. توجه می‌کنید؟ پس با آن همانیده نیستیم. پس این نوری که می‌انداخت به‌عنوان ستاره، نور من از این بیشتر شد، بیت آخر غزل:

ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خَجَلِ بس دودلی میان دل زابر گمان چرا چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

«ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خَجَلِ»، یک دفعه می بینید به عنوان خانم این گردنبند، این الگو، حالا هرچه می خواستی بخری، می بینید که آن نوری که او می اندازد که می خواهد بیاید مرکزتان، نور شما از آن بیشتر است، آن می خواهد از شما نور بگیرد.

پس وقتی شناسایی کردید شما چه کسی هستید، لحظه به لحظه دلتان شادتر می شود چون کارگاه کار می کند. کارگاه این طوری [شکل ۲ (دایره عدم)] کار می کند، فضا را باز می کنید. لحظه به لحظه خداوند با بی مرادی به شما پیغام می دهد.

بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سِرْشَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

شما خوش سرشت می شوید، فضا را باز می کنید و پیغام را می گیرید، کارگاه کار می کند. فضاگشایی، فضاگشایی. اگر فضاگشایی، فضاگشایی،

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

اگر لحظه به لحظه منبسط می شوید، منبسط تر می شوید، منبسط تر می شوید، کارگاه کار می کند. وگرنه اگر منقبض می شوید، اگر واکنش نشان می دهید، اگر خشمگین می شوید، اگر می رنجید، اگر می ترسید، اگر مضطرب می شوید، اگر احساس گناه می کنید، اگر حسادت می کنید، تنگ نظری می کنید، نه، منبسط نمی شوید، یعنی کارگاه را تعطیل کردید، کارگاه بیخ زده. توجه می کنید؟

خب اجازه بدهید ابیاتی را در ارتباط با این بیت اول و دوم برایتان بخوانم. یکی اش این است که الآن خلاصه گفتم. گفتم این هشیاری جسمی، هشیاری جسمی می بینید روی صفحه [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، که مرکز ما انباشته



است از جسم‌ها، این نباید تا آخر عمرمان، تا ده دوازده‌سالگی خوب است، ولی پس از آن نباید هشیاری ما باشد، هشیاری جسمی. یعنی پس از ده دوازده‌سالگی نباید من‌ذهنی داشته باشیم. درست است؟

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟ بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن
گران: کرانه، ساحل، کناره
خسته: زخمی، آزرده
روی گران کردن: سرسگین شدن، بی‌اعتنایی کردن

درست است؟ این هشیاری، این چراغ که الآن چراغ خیلی‌ها است حتی در دوران پیری، نباید چراغ باشد. این چراغ چراغِ اَبْتَر است. این چراغ برای گیراندن یا روشن کردن چراغ دیگری است به‌نام حضور. این را بفهمیم خوب. پس من‌ذهنی با هشیاری جسمی برای بقاست، لازم است ابتدا، ولی هرچه زودتر ما باید از شرش راحت بشویم، ولی به‌وسیله آن ما می‌توانیم یک چراغ دیگری روشن کنیم.

مثلاً در این ابیات مولانا می‌گوید چرا چرا؟ چرا چرا؟ و شما مراقبه می‌کنید واقعاً، حواستان روی خودتان است و قرین‌های بد را هم دور کردید، می‌گویید که چرا؟ چرا من لحظه‌به‌لحظه دچار درد هستم؟ چرا این قدر زخمی هستم؟ زخمی هستم یعنی چه؟ یعنی چرا این قدر رنجش دارم؟ چرا این قدر خشمگین هستم؟ چرا این قدر کینه دارم؟ چرا این قدر اضطراب دارم؟ چرا این قدر زیر استرس هستم؟ خسته یعنی این. این خسته قدیمی به‌معنی زخمی هست، زخمی. ما زخمی هستیم.

پس در این بیت‌ها می‌گوید که باد تند است:

باد، تُّند است و چراغم اَبْتَری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

تا بُود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

همچو عارف، کز تن ناقص چراغ

شمع دل افروخت از بهر فراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

آبتر: ناقص و به‌دردنخور
وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

این‌ها را قبلاً خوانده‌ام. «باد، تند است» یعنی می‌بینید ما بیشتر از هفتاد هشتاد سال در این جهان نیستیم و سریع هم تمام می‌شود. این بدن زود پیر می‌شود و از بین می‌رود و این بدن نباشد ما نمی‌توانیم کاری بکنیم. شما حدود بیست، بیست و یکی دو سال است بنده، بیست و سه سال است در خدمتان هستیم، بروید برنامه اولی را که برایتان اجرا کردم ببینید، حالا قیافه فعلی من را هم ببینید، این دو را با هم مقایسه کنید. شما متوجه می‌شوید یک اتفاقی افتاده، بله؟ اصلاً بحثی نیست. همان اتفاق برای شما هم افتاده.

باد تند است. توجه می‌کنید؟ تا چشمت را باز می‌کنی می‌بندی می‌بینی که عمر تمام شده، باد تند است. یعنی این بدن و این چهار بُعد ما به وجود می‌آید زود از بین می‌رود، و این چراغی که ما الآن روشن کردیم به‌عنوان من‌ذهنی، آبتر است یعنی ناقص است.

چراغ ابتر را قبلاً مولانا به ما توضیح داد، گفت مثلاً شما بیاید یک چراغ نفتی را ظهر که آفتاب می‌تابد روشن کنید، بگویید که این چراغ نفتی آبتر است، چرا؟ اولاً روغن می‌خواهد، ثانیاً فتیله‌اش سیاه می‌شود، شیشه‌اش دود می‌گیرد، این به درد نمی‌خورد، در مقابل چه؟ در مقابل خورشید. برای همین ما این چراغ را در مقابل خورشید در روز خاموش می‌کنیم.

یک چراغ دیگری هم هست به‌نام حضور که با فضاگشایی و حس یکتایی می‌بیند که الآن ما به آن دسترسی نداریم شاید، برای این‌که تمرین نکردیم، برای این‌که این شعرها را نخواندیم. ولی الآن صریح مولانا به ما می‌گوید باد تند است، حواست باشد زود می‌گذرد و این چراغ تو ناقص است، به درد نمی‌خورد. از آن باید یا به‌وسیله آن چراغ دیگری را که چراغ حضور است روشن کنی.

می‌گوید که یکی از این‌ها وافی خواهد شد تا ده دوازده‌سالگی هشیاری جسمی، بعد از آن چراغ حضور. «گر به باد، آن یک چراغ از جا رود» ما می‌دانیم این چراغ، چراغ من‌ذهنی اولاً تا ده دوازده‌سالگی است، ثانیاً هم اگر شما تا آخر ادامه بدهید تا هشتاد سال، آن‌جا خاموش می‌شود. بعد از آن چه؟ شما ممکن است بگویید بعد از آن که می‌میریم. نه، ما به‌عنوان امتداد خدا نمی‌میریم. باید چراغ دیگری را روشن کرده باشیم. دارد همین را



می‌گوید «همچو عارف، کز تن ناقص چراغ»، عارف هم من‌ذهنی داشته، به‌وسیله آن شمع دلش را افروخته، روشن کرده برای استراحت، برای فراغت، برای آسایش. توجه می‌کنید؟ برای آرامش.

پس این چراغ من‌ذهنی اگر خاموش بشود، آن یکی چراغ روشن بشود، بله کارتان تمام است، به مقصودتان رسیدید. البته شما می‌دانید روشن کردن آن چراغ اصلی به‌وسیله این چراغ اَبتر و ناقص آسان نیست.

یک جور چراغی است که شما مثلاً هزارتا کبریت دارید یکی‌یکی می‌کشید، یک شمعی هست می‌گیرید روشن نمی‌شود، بعد یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر، چه‌جوری است آن‌ها؟ شما همین شعرها را می‌خوانید. یک شعر می‌خوانید، مراقبه می‌کنید، روشن نشد، یکی دیگر می‌خوانید، یکی دیگر می‌خوانید، یکی دیگر می‌خوانید. فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز هم روشن نشد، درست است؟ یک‌دفعه روشن می‌شود، کی؟ من نمی‌دانم، زندگی می‌داند، درست است؟

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

او نکرد این فهم، پس داد از غرر
شمع فانی را به فانی دگر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به‌معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مواظب باشیم این اشتباه را نکنیم. این چرا چراها برای این است که معنی این دو بیت را خوب بفهمیم، اشتباه نکنیم. چه اشتباهی؟ دارد می‌گوید شما بله یک جسم فانی را می‌دهید، آفل را می‌دهید که الآن مرکزتان است، یکی دیگر به جایشان می‌گذارید.

شما با یک آدمی همانیده می‌شوید، او می‌رود یک هفته، ده روز، سه ماه، بعضی موقع‌ها یک سال، بیشتر، ناراحت می‌شوید، استرس می‌کشید، چرا رفت؟ غصه می‌خورم. بعد از یک سال درد کشیدن نمی‌گویید که باید فضا را باز کنم، هیچ‌کس را در مرکز نگذارم، می‌گویید با یک کس دیگر آشنا بشوم. همسرم را طلاق دادم، یک کس دیگر را پیدا بکنم، به جایش بگذارم، با او همانیده بشوم.



می‌گوید تا روزی که این چراغ من ذهنی بمیرد ناگهان، که خواهد مُرد دیگر، هشتادسالگی، نودسالگی، بهتر است که هشیارانه ما خودمان خاموش کنیم، این یکی را روشن کنیم، کی؟ اگر بشود ده‌سالگی، نه بیست‌سالگی، نه سی‌سالگی، چهل‌سالگی، پنجاه‌سالگی، بالاخره یک جایی روشن کنیم.

شما هرچه بیشتر کار کنید، خودتان را از قرین حفظ کنید و حواستان به خودتان باشد و فضاگشا باشید و چرا چرای بهجا برسید، یعنی دیگر سؤال نهایی این است: «من چه کسی هستم؟» به شرط این‌که با ذهن جواب ندهید، نقش‌هایتان را نشمرید. من معلم هستم، من شوهر هستم، من پدر هستم. نه، این‌ها نقش هستند. من چه کسی هستم؟ جوابش را ندهید، همین‌طوری بگذارید باشد، خودش جواب خودش را می‌دهد.

اما انسان می‌گوید این فهم را نکرد، این درک را نکرد که یک چیز فانی را که از مرکزش درمی‌آورد، چیز دیگر نگذارد. از روی غفلت و غرور و بی‌خبری، غرر که جمع غرّه است، چکار کرد؟ یک چیز فانی را گذاشت کنار، یک چیز فانی دیگر را به‌جای آن گذاشت، می‌گوییم جایگزین کرد. شما جایگزین نکنید. در این دایره‌ای که پُر از همانندگی است، یک همانندگی رفت، به‌جایش یکی دیگر نگذارید.

کارگاه یعنی این‌که یکی‌یکی این‌ها را شناسایی می‌کنید از مرکزتان می‌اندازید بیرون. نه این‌که یک چیزی آفل است رفت، به‌جایش یک چیز دیگر بگذارید.

این هم آیه قرآن است می‌گوید که

«... يَقُولُونَ رَبَّنَا آتِنْمَ لَنَا نُورًا وَاعْفُزْ لَنَا إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»

«... ای پروردگار ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را بیمارز، که تو بر هر کاری توانا هستی.»

(قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۸)

«... ای پروردگار ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را بیمارز» همین معنی را می‌دهد. نور ما را به کمال برسان، یعنی هشیاری جسمی را تبدیل به هشیاری حضور کن. «که تو بر هر کاری توانا هستی» و این کار به‌وسیله زندگی صورت می‌گیرد. اگر شما بخواهید با سبب‌سازی، با من‌ذهنی‌تان این کار را بکنید، این امکان ندارد. چاقو دسته خودش را نمی‌برد. من‌ذهنی خودش، خودش را از بین نمی‌برد. اگر شما با من‌ذهنی کار کنید، من‌ذهنی‌تان قوی‌تر خواهد شد.

بهترین کار گفتیم «ذکر» است. ذکر یعنی تکرار این ابیات. ابیاتی که ما مرتب برای شما می‌خوانیم:

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

درست است؟ حالا ایشان می گوید «این قدر گفتیم»، همین قدر به شما گفتیم الآن، هر چقدر گفتیم، هر چقدر می دانید، بقیه اش را با فضاگشایی فکر کن، نه فکر همانیده با سبب سازی. می گوید اگر فکرت جامد است، البته که جامد است، ما با سبب سازی فکر می کنیم.

سبب سازی چیست؟ از یک همانیدگی به یک همانیدگی رد می شویم، در یک الگوهایی که قبلاً ساخته ایم. یک الگوهای پیش ساخته ما داریم، آن ها را هم از جهان قرض کردیم، یعنی از مردم یاد گرفتیم، با آن ها فکر می کنیم. آن به درد نمی خورد، باید فضاگشایی کنیم.

فکر اگر جامد است، برو «ذکر» کن. ذکر یعنی تکرار این ابیات. تکرار کن، تکرار کن، تکرار کن، برای این که تکرار این ابیات است که فکر را و هشیاری را، در این جا فکر با هشیاری یکی گرفته شده، فکر عالی، فکری که از فضای گشوده شده برمی خیزد. اهتزاز یعنی جنبش، در جنبش درمی آورد، یعنی صنع، یعنی کارگاه باز شد.

تو بیا «ذکر را خورشید این» من ذهنی افسرده ات بکن. «این افسرده» یعنی همین من ذهنی. اما «اصل» را بدان که اصل جذب خداوند است. شما همین که فضا را باز می کنید، او شما را جذب می کند. جسم را نمی تواند جذب کند.

یکی از خاصیت های این کارگاه که الآن در بیت دوم بود، این بود که اگر فضا را باز کنید، مرکزتان عدم بشود، زندگی جنس خودش را جذب می کند.

چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این از زبان خداوند می‌گوید. اگر این تن مُرده شما به اهتزاز دربیاید، به جنبش دربیاید، چون به من زنده بشود، یعنی اگر شما فضا را باز کنید، درواقع خود من هستم، جان من هست که دارد رومی آورد به من. یعنی ما از جنس او هستیم، دارد خودش را می‌کشد می‌برد عقب.

هر لحظه او می‌خواهد ما را بکشد ببرد، ما نمی‌گذاریم. چرا؟ رویمان به بیرون است. ما خوشبختی را در همین چیزهای آفل که از بیرون از این جهان گرفته‌ایم می‌دانیم و این غلط است. شما الان از مولانا یاد می‌گیرید که خوشبختی، غذا، که ما می‌گوییم غذای روح، از جهان نمی‌آید.

یک آدم خردمند زودی این بند ناف را می‌برد، می‌گوید من از این جهان نمی‌خواهم انرژی زنده‌کننده بگیرم، من از تأیید مردم چیزی نمی‌خواهم، از توجه مردم چیزی نمی‌خواهم، از دست زدن مردم چیزی نمی‌خواهم، نمی‌خواهم نقش‌های من را تأیید کنند بگویند تو پدر خوبی هستی، مادر خوبی هستی، معلم خوبی هستی، آدم خوبی هستی، نمی‌خواهم.

پس بنابراین از نقش و نقش‌پرستی و تأیید نقش‌های خودم دست برمی‌دارم. در نتیجه خداوند می‌تواند جذب کند من را. «ای خواجه‌تاش» ما همه خواجه‌تاش هستیم. خواجه‌تاش یعنی دوتا غلامی که یک سرور دارند. ما سرورمان زندگی است یا خداست. همه انسان‌ها، همه انسان‌ها خواجه‌تاش هستند.

پس می‌گوید «ای خواجه‌تاش»، ای انسان، هر انسانی «کار کن». کار کن یعنی چه؟ کارگاه را باز کن. کار کن، این چیزها را بدان، این بیت‌ها را تکرار کن. کار کن یعنی حواست به خودت باشد، به دیگران نگاه نکن، یعنی خودت را با دیگران مقایسه نکن، هشیار باش، مسئولیت هشیاریات را به‌عهده بگیر، کار کن، نگو که من این‌جا می‌ایستم، می‌نشینم یک گوشه‌ای خداوند خودش بیاید جذب کند ببرد، او که تواناست، چنین چیزی نیست. «کار کن، موقوف آن جذب» خداوند نباش.

باید ما در گشودن کارگاه، باز نگه داشتنش، در فضاگشایی و درک این‌که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از مرکز عدم نیست کوشا باشیم، توجه می‌کنید؟ جدیت کنیم.

و این دو بیت که گفتم بیت‌های مولانا را تکرار کنید و این به چرا چراهای شما جواب می‌دهد:

**آشنایی گیر شبها تا به روز
با چنین استارهای دیوسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

**هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفت انداز قلعه آسمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت انداز: نفت اندازنده، کسی که آتش می بارد.

شب و روز این ستاره های دیوسوز، یعنی شعرهای مولانا را تکرار کن. دیو را می سوزاند. اولین دیو من ذهنی خودمان است. دومین دیو من های ذهنی اطرافمان است. این، از این دیوها خودتان را حفظ کنید.

شما فضا را باز می کنید، آسمان به وجود می آید. آسمان خودش را به شما نشان می دهد، درست است؟ اگر این بیت ها را تکرار کنید، می گوید از این آسمان به آن دیوها آتش انداخته می شود. گلوله های آتشین می رود، نمی توانند بیایند، دیوها نمی توانند به شما نزدیک بشوند.

هر کدام از این ابیات در دفع کردن دیو بدگمان من ذهنی خودت و من ذهنی دیگران، نفت انداز یعنی آتش انداز، مثل این که گلوله توپ می اندازی.

این قلعه آسمان، یعنی آسمانی که شما آنجا اقامت دارید، جای شماست، آسمانی که در درون باز شده.

نفت انداز یعنی آتش انداز. گلوله های آتش انداز است، این قلعه است. این قلعه را اگر می خواهید باز نگه دارید، حفظ کنید، ابیات مولانا را تکرار کنید. نفت اندازنده: کسی که آتش می بارد. آتش می بارد یعنی گلوله های آتشین می اندازد.

و شما اگر فضا را باز کنید، مرکزت عدم باشد، ذهنت هم نمی تواند ستاره هایی را هل بدهد به مرکز شما.

**شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)



آفتاب، کسی که فضا را گشوده، به زندگی زنده شده، غذایش از طرف زندگی ست. نور عرش است، مثل مولانا، مثل خیلی از شما که روی خودتان کار می‌کنید، غذایتان از جهان نیست دیگر. اما دیو و حسود، حسود نماد من‌ذهنی است.

هر من‌ذهنی حسود است، چرا؟ قطع شده از زندگی، شده یک باشنده‌ای که از زندگی قطع است، ریشه ندارد، بنابراین تنها راه ارزیابی خودش مقایسه خودش با دیگران است. این مقایسه سبب می‌شود که حسود بشود، برای این‌که در یک چیزی کسی را برتر می‌بیند.

مثلاً ما با زیبایی‌مان همانیده هستیم، هر خانمی یا آقای که یک کسی را زیباتر از خودش می‌داند اگر با زیبایی همانیده باشد، حتماً حسادتش می‌شود، فرق نمی‌کند چه کسی، یک خواهر به خواهر می‌تواند حسادت کند. «مر حسود و دیو را از دودِ فرش»، دودِ فرش یعنی دودِ همانیدگی و درد.

این‌ها را، همین‌طور این دو بیت را مرتب تکرار کنیم که مربوط به بیت اول است، بیت اول غزل، بیت دوم غزل یعنی همه ابیات، بعداً مولانا روشن می‌کند که مقصر ما هستیم.

می‌گوییم که خدایا چرا از ما خودت را پنهان کرده‌ای؟ مگر ما چه مان است؟ شما بهتر از من بنده دیدید؟ عبادتم به‌جا، همه‌اش راست می‌گویم، علاقه‌ای به جهان ندارم، شما هرچه می‌گفتید ما عمل کردیم دیگر، پس چرا کرانه گرفت؟ یک‌دفعه وقتی حواسم می‌آید به خودم، خودم را مطالعه می‌کنم، می‌بینم نه، همه‌اش من‌ذهنی دارم، مرکز من پر از همانیدگی است، درونم پر از درد است.

پس بنابراین به‌جای این‌که بگوییم خدایا مقصر تو هستی، تو کردی:

**خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس
تا ندزد از تو آن استاد، درس**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

**چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر



پس رابطه ما با خداوند این است، می‌گوییم ما مجرم هستیم، ما مرکزمان را عدم نکردیم، ما از موازنه خارج شدیم، ما خودمان را زیر اداره عقل کل نگذاشتیم، ما با عقل جزوی تا حالا یعنی عقل من‌ذهنی شعارمان بود هرچه بیشتر بهتر، خودمان را اداره کردیم، خودمان را مجرم می‌دانیم، ما این‌همه درد ایجاد کردیم، این‌همه رنجش، این‌همه خشم، این‌ها در ماست. ما هیچ موقع معذرت نخواستیم از شما ای خدا با فضاگشایی. هیچ موقع نمی‌دانستیم چیزهای آفل در مرکز ماست به‌جای تو. ما نمی‌دانستیم دل یعنی این‌که تو در مرکز ما باشی نه جسم، پس عذر می‌خواهیم، ولی عذرخواهی واقعی با فضاگشایی است.

«خویش مجرم دان و مجرم گو»، بگو من مجرم هستم و واقعاً معتقد باش که من مجرم هستم، تمام بلاها را خودم به سر خودم آوردم تا آن استاد، یعنی خداوند درس را نذردهد از تو، درست است؟

چراچرا؟ به این‌جا رسیدیم. اگر بگوییم من جاهل چون برحسب همانیدگی‌ها با ذهنم فکر می‌کنم به من درس بده، درس‌های خودت را بده ای خداوند، این بهتر است، این عین انصاف است، عدل است.

این عین عدل است که بگوییم من جاهل بودم، راه زندگی را نمی‌دانستم، نه این‌که هنوز پندار کمال داشته باشم، یک قد بلند برای من‌ذهنی خودم، بگوییم من می‌دانم. «این چنین انصاف» از داشتن حیثیت بدلی برای پندار کمال، من‌ذهنی‌ام بهتر است. شما انصاف دارید؟ شما واقعاً عدل را رعایت می‌کنید؟ می‌گویید من این بلاها را خودم به سر خودم آوردم؟ اگر می‌کنید، آفرین بر شما!

اجازه بدهید این چند بیت هم راجع به خروب بخوانم، گرچه تکراری است، شما لطف کنید این‌ها را حفظ کنید. توجه کنید اگر فکر نمی‌کنید که این من‌ذهنی خراب‌کننده زندگی شماست، واقعاً اشتباه می‌کنید. یعنی یک حرف اگر من به شما بگویم که درست است، این است که این من‌ذهنی لحظه‌به‌لحظه به ما لطمه می‌زند و در بیت پایین می‌گوید که هر جا مکان باشد، این آن را خراب می‌کند.

مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست

یار بد خروب هر جا مسجدست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

یار بد چون رُست در تو مهر او
هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

برگن از بیخش، که گر سر برزند مر تو را و مسجدت را برگند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

مسجد ما فضای گشوده شده است. اگر اصلاً فضا را باز نمی‌کنید، شما مرتب منقبض می‌شوید، هیچ بعید نیست که انسان‌ها مرتب خشمگین بشوند، بترسند، واکنش نشان بدهند. این‌ها همه چیست؟ انقباض است. اگر کسی فضا را باز کند، دارای مسجد می‌شود. مسجد فضای گشوده شده است.

می‌گوید کسی که مواظب است الآن ذهنش به مرکزش نیاید و فضا درونش باز می‌شود، شما جسمتان را ساجد می‌کنید. ساجد یعنی سجده‌کننده. شما با هشیاری، با نظارت بر خودتان که حواستان به خودتان است، می‌گویید که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد به مرکز من نمی‌آید. من تماشاگر هستم به‌عنوان حضورِ ناظر، الآن مسجد دارید. اما اگر چیزی از ذهنم بیاید به مرکزت و از طریق آن ببینی یعنی من ذهنی بالا بیاید، این خَرُوب سر زده. اگر من ذهنی دارید، خَرُوب دارید. خَرُوب مسجد را خراب می‌کند، چرا؟ خَرُوب دائماً، من ذهنی دائماً منقبض می‌شود، چرا می‌خوانیم؟

قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

همین‌که قبض آمد، خشمگین شدی، نگران شدی، مضطرب شدی، استرس آمد، باید فضا را باز کنی، چاره بکنی. برای این‌که از این چیزی که آمده الآن منقبض شدی، چیزهای بد می‌روید. یک‌دفعه یک حرف‌هایی می‌زنی، داد و بیداد می‌کنی، یک چیزی را می‌شکنی، یک کارهایی می‌کنی که به ضررت تمام می‌شود.

«یارِ بَد» یعنی همین من ذهنی، به اصطلاح خراب‌کننده هر جا که مسجد است. و شما عاشق این من ذهنی نباشید، عاشق ناموس، حیثیت بدلی نباشید، از من ذهنی‌تان دفاع نکنید، اگر کسی به شما ایراد می‌گیرد، حواستان به خودتان باشد، فضا را باز کنید، ببینید که این واقعاً حقیقت دارد؟ یک کسی به شما می‌گوید شما آدم ظالمی هستید، بی‌انصافی هستید، دروغ‌گویی هستید، خیانت‌کاری هستید، از این حرف‌ها می‌زند. شما عصبانی نشوید، فضا را باز کنید، شاید این پیغام از طریق خدا به وسیله این شخص می‌آید، شاید واقعاً هستید و این جزو انقباض شماست.



«یار بد چون رُست در تو مهرِ او»، شما عشق، عشق به من ذهنی خودتان یا به من ذهنی دیگران نداشته باشید. حواست باشد از او فرار کن و اصلاً بحث نکن، «کم کن گفت و گو» یعنی اصلاً گفت و گو نکن.

بیا بحث کنیم ببینیم من ذهنی خَرَّوب است یا نه؟ خَرَّوب است دیگر، همه چیز را خراب می‌کند. شما این را هم باید از بیخ بکنید، نه این که بیایید برگ‌هایش را ببرید، شاخه‌هایش را ببرید، از بیخ بکنید.

هر همانندگی را اعم از درد، اعم از یک چیزی باید از بیخ بکنی، یعنی از ریشه بکنی، ریشه‌هایش را ببینی. همین ریشه‌های موینش را هم ببینی که هیچ چیز نمانده دیگر از این، رنجش رفت.

«برکن از بیخش» که اگر بیخش بماند، دوباره سر بریزند، هم «تو را»، تو را یعنی چه؟ جسمت را، ذهنت را، یعنی فکرها را، هیجانانت را، جان جسمی‌ات را، همه را خراب می‌کند. و نه تنها جسمت را خراب می‌کند، این فضای گشوده شده را هم می‌بندد، به زبان غزل، در کارگاهت را می‌بندد.

این که می‌گوید دل ما جای توست، به جای این که دل ما جای خداوند باشد، جای درد می‌شود و جسم‌ها می‌شود از طریق همانندگی. و:

عاشقا، خَرَّوب تو آمد کژی همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غژی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

می‌غژی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

همه بالقوه عاشق هستند. هر انسانی می‌آید به این جهان پس از بگویم ده دوازده سال همانندگی، باید به خداوند زنده بشود، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشود.

خَرَّوب ما یعنی دیدن بر حسب همانندگی. شما به عنوان هشیاری، امتداد خدا، وقتی فضا را باز می‌کنی با هشیاری حضور می‌بینی، با هشیاری نظر می‌بینی، کژ نیستی، کژ نمی‌بینی. اگر با عینک همانندگی می‌بینی، کژ می‌بینی و کژ دیدن شما خَرَّوب شماست. جای دیگر می‌گوید شما سحر می‌شوید، مثل این که جادو کرده‌اند شما را. شما که طفل نیستید. «سوی کژ چون می‌غژی؟» غزیدن یعنی خزیدن.

و شما به عنوان سلیمان، به عنوان هشیاری از من ذهنی‌تان می‌پرسید، در تو چه خاصیت هست؟

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟ گفت: من رُستم، مکان ویران شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستن: روییدن

بیت مهمی است. شما به عنوان امتداد خدا آلت، به من ذهنی تان نگاه کنید. ای من ذهنی من تو چه خاصیتی داری؟ می دانید چه می گوید؟ «گفت: من رُستم»، من شکوفا شدم، مکان تو ویران خواهد شد. مکان تو هم جسمت است، گفتم الآن، فکرت است، هیجانات است و جانت است.

چرا مردم پژمرده اند؟ چرا جسمشان ضعیف شده؟ چرا مریض هستند؟ چرا باید آدم سی ساله سرطان بگیرد؟ «من رُستم»، رُستم یعنی روییدم، مکان ویران شود. یعنی من ذهنی شما خراب کننده همه چیز شماست، همه چیز شما. و:

گرگ درنده ست نفس بد، یقین چه بهانه می نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

این را هر هفته من می خوانم. این من ذهنی خروب است، به زبان دیگر دائماً مثل گرگ شما را می درد، شما را می کشاند، همانیده می کند با چیزها، درد ایجاد می کند. دردها شما را می درند، نابود می کنند، رحم نمی کنند. «نفس بد» یعنی من ذهنی بد، «یقین». شما نیاید بگویند که دیگران می کنند. نه، من ذهنی ما می کند.

این بیتها نشان می دهند که چرا مولانا چرا چرا می کند؟ اینها را بفهمیم.

چون ز زنده مُرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

هزار بار این بیت را خواندیم. خداوند که زندگی است، ما هم که امتداد او هستیم، آلت هستیم، باید هشیارانه به بی نهایت خودش در ما زنده بشود، دائماً این مُردگی من ذهنی را از ما بیرون می کند. پس من ذهنی دائماً خودکشی می کند. به خودش لطمه می زند، یعنی خروب است.

شما اگر تن ندهید به این که این من ذهنی برود، مثل گرگ شما را می درد. چرا این همه درد به شما عارض شده؟ برای این که شما نگذاشتید من ذهنی برود. بگذارید برود. من ذهنی شما نیستید.



ببینید اگر به حرف‌های امروز مولانا شما گوش بدهید، شما خودتان خودتان را متقاعد می‌کنید که واقعاً من، من ذهنی نیستم. این‌که من از این من‌ذهنی که یک چیز عارضی است و یک چیز قرضی است از این جهان، من این را مثل بُت پرستیدم، از جانم بیشتر دوست دارم، من ناموسم را، پندار کمالم را این قدر دوست دارم، این قدر همانندگی‌هایم را دوست دارم، بابا این غلط است. دارد من را نابود می‌کند و شما می‌دانید که غذاهایی که من ذهنی مجبور کرده ما بخوریم، مثل تأیید و توجه بیرونی، مثل خوشی‌هایی که به صورت شهوت کاذب، ما از طریق همانش، از چیزها می‌گیریم، این‌ها عارضی هستند. این‌ها غذای بد هستند. مثل غذایی است که می‌خوریم ولی مسموم است، ما را از بین می‌برد.

لیک گر آن قوت بر وی عارضی ست

پس نصیحت کردن او را رایضی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست

گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰)

قوت اصلی را فراموش کرده است

روی، در قوت مرض آورده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱)

قوت: غذا

رایضی: رام کردن اسب سرکش

این‌ها را دوباره تکرار می‌کنم که برای این‌که طرحمان کامل بشود امروز.

غذای ما در من‌ذهنی به ما تحمیل شده. ما دوست داریم مردم دست بزنند به ما، تأیید کنند ما را. این غذا را دوست داریم. بگویند شما بهتر از ما هستید، این غلط است. این غذا بد است.

پس اگر در اثر خوردن این غذاهای بد، مخصوصاً دردها بر ما عارض شده، این‌که من یادم می‌افتد ده سال پیش یک کسی یک کاری انجام داده، الآن ناراحت می‌شوم، یا همسرم چقدر به من ظلم کرده، یکی یکی برمی‌شمارم. این‌ها چه هستند؟ این‌ها دردهای عارضی هستند.



پس خواندن این‌ها، خواندن این ابیات یعنی نصیحت کردن، او را تربیت می‌کند. «رایض» یعنی تربیت‌کننده، «عارض» یعنی تحمیل و گرفتن از جهان بیرون. درست مثل این‌که آدم می‌رود یک میکروبی را، یک ویروسی را می‌گیرد، عارضی است این. رایضی در مقابل عارضی است. هر چیز عارضی، رایضی است. هر چیزی که از جنس ما نیست، به‌صورت عادت به ما تحمیل شده، ما معتاد شدیم، می‌شود از ما جدا کرد. با چه؟ با نصیحت کردن. نصیحت کردن یعنی خواندن این ابیات. مثلاً اگر کسی از روی مرض، گل دوست دارد، گرچه که فکر می‌کند این گل واقعاً غذای اصلی او است، در این‌صورت اشتباه می‌کند. غذای اصلی را فراموش کرده و روی در «قوت مرض» آورده.

معنی‌اش این است که ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، از طرف زندگی غذای نور می‌آید، ولی فضا را می‌بندیم، منقبض می‌شویم، می‌بینیم خشمگین می‌شویم.

خشم واقعاً غذای ماست؟ رنجش غذای ماست؟ حسادت غذای ماست؟ لطمه زدن به دیگران غذای ماست؟ روا نداشتن غذای ماست؟ این‌که یک کسی موفق می‌شود ما ناراحت می‌شویم، این غذای ماست؟ نه این غذای مرض است. ما به علت این‌که همان‌جایی هستیم، مریض هستیم، رو به این غذا آوردیم.

وگرنه این مریضی خوب بشود، ما یک‌دفعه می‌بینید که ما خوشبختی دیگران را دوست داریم، موفقیت دیگران ما را هم خوشحال می‌کند، بچه مردم را به اندازه بچه خودمان دوست داریم.

وقتی بچه مردم زیبا حرف می‌زند، زیباست، تحسین می‌کنیم و این تحسین کردن از ته دلمان است. نمی‌آییم منقبض بشویم بگوییم که فقط بچه ما! تمام بچه‌ها زشت هستند غیر از بچه ما.

و چند بیت می‌خوانم:

قُلْ تَعَالُوا آیتِست از جذبِ حق

ما به جذبهُ حق تعالی می‌رویم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴)

«قُلْ تَعَالُوا» یعنی بیا به‌سوی من، یا بیا بالا به‌سوی من. و در تکامل هشیاری که ما از زندگی افتادیم به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان. خب یعنی نمی‌توانیم برگردیم دوباره حیوان بشویم، نمی‌توانیم درخت بشویم. گرچه که ما یک بطری مشروب الکلی را ممکن است بخوریم، برویم به‌سوی هشیاری درختی. این غلط است. باید چکار کنیم؟ برویم بالا.



این هم می‌گوید بیا به بالا. بیا از این سطح همانندگی بالاتر. پس بنابراین «قُلْ تَعَالُوا» نشانه‌ای است از جذب حق. یعنی من تو را دارم جذب می‌کنم. دیگر تو از آن مراحل گذشته‌ای، از مرحله ذهن هم بیا بالاتر و بنابراین ما هم فضا را باز می‌کنیم، به جذبۀ خداوند می‌رویم.

این هم که آیه هست. می‌گوید:

«قُلْ تَعَالُوا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّيَ عَلَيْكُمْ أَلَّا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا...»

«بگو: بیایید تا آن‌چه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است برایتان بخوانم. این‌که به خدا شرک می‌اورید...»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱)

«بگو: بیایید»، یا بیایید بالا پیش من، درحالی‌که در جسم هستید، «تا آن‌چه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است برایتان بخوانم.» به محض این‌که فضا را باز کنید، خواهید دید که چیزی را که از ذهن به مرکز ما بیاید و غذای آن را بخوریم، برحسب آن ببینیم، برای ما حرام است. و «این‌که به خدا شرک نیاورید».

وقتی به‌عنوان من ذهنی بلند می‌شویم، درواقع شریک خداوند می‌شویم. شرک غدغن است.

قُلْ تَعَالُوا قُلْ تَعَالُوا كَفَت رَبِّ

ای ستوران رمیده از ادب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۱)

سُتُور: حیوان چهارپا مانند اسب و الاغ

پس خداوند گفته «قُلْ تَعَالُوا قُلْ تَعَالُوا»، یعنی بیایید به‌سوی من، یا بیایید بالا.

پس بنابراین ای چهارپایان رمیده از ادب، چه کسی از ادب رمیده؟ کسی که من ذهنی دارد، سبب‌سازی را رها نمی‌کند. کسی که سبب‌سازی را رها نمی‌کند که فضا را باز کند، برحسب خداوند ببیند، این درواقع چهارپای رفته به حیوانیت، چهارپای رمیده از ادب است.

هر کسی که سر خودش را گرفته و می‌گوید من سر دارم و سر زندگی را با فضاگشایی کنار می‌زند، این «ستور رمیده از ادب» است، بنابراین این «قُلْ تَعَالُوا» را انجام نمی‌دهد. توجه کنید که این‌ها به ابیات غزل مربوط هستند. الآن با چرا چرا گفتن، اشکال را شما می‌بینید.

قُلْ تَعَالَوْاْ كَفْتُ از جذبِ كَرَمِ تا رياضتتَانِ دَهْمِ، مِنْ رَايَضَمِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۰۶)

رایض: تربیت کننده اسب و ستور

خداوند می گوید من تربیت کننده هستم. واقعاً می بینید که بهترین تربیت کننده خداوند است. چرا؟ شما می بینید وقتی منتقبض می شوید، دلتان می گیرد. وقتی فضا را باز می کنید، دلتان باز می شود. و او شما را به موقع ناکام می کند، یک چیزی را می خواستید گیرتان نمی آید، بنابراین بی مراد می شوید. بی مراد می شوید به جای این که واکنش نشان بدهید با من ذهنی، فضا را باز می کنید.

«جذبِ كَرَمِ» یعنی خداوند لطف می کند، شما را می خواهد جذب کند. دائماً لطف دارد و جذب می کند. این ابیات می بینید که سوءتفاهم دو بیت اول غزل را رفع می کند، که ما به خداوند می بینید می گوئیم که دیگر بهتر از من بنده ای وجود ندارد، روی چه حسابی شما «روی گران» به من می کنی؟ چرا من را خسته کرده ای؟ زخمی کرده ای؟ چرا به دل من نمی آیی؟ تو که می توانی به دل من بیایی. ما جبری می شویم بعضی موقع ها. چرا کارگاہت را در دل من باز نمی کنی؟ اصلاً به من چه که باز نمی کنی، باید تو باز کنی.

و این حرف های شیطان است، می گوئیم تقصیر تو است. الآن شعرهایش را هم برایتان می خوانم.

پس بنابراین زندگی بهترین تربیت کننده است. اگر شما حواستان به خودتان باشد و قرین ها به شما آمان بدهند و شما فضاگشا باشید، خواهید دید که بهترین تربیت کننده خود خداوند است. «قُلْ تَعَالَوْاْ كَفْتُ از جذبِ كَرَمِ»، «تا رياضتتَانِ دَهْمِ»، یعنی تربیتتان می کنم، بعضی موقع ها سختی می دهم. من رایض هستم، من تربیت کننده هستم.

شما دوتا راه دارید. یکی فضا را باز کنید، پیغام زندگی را بگیرید. اگر نمی توانید فضا را باز کنید، امروز هم خواهیم گفت، مولانا را بگیرید، با او بخوانید این ابیات را تا ابیات به شما ذکر بشوند. ذکر، فکر را در جنبش دربیارود. بالاخره فضا باز بشود متوجه بشوید که چرا او می خواهد شما را جذب کند؟ هر لحظه خداوند می خواهد

به ما کمک کند و این کمک انجام نمی شود، آیا تقصیر من است؟ یا تقصیر خداوند است؟

قوتِ اصليِّ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

یعنی غذای اصلی بشر با فضای گشوده شده، نور خداوند است. نوری است که از آن نور می‌آید و فضا بندی و انقباض و غذا گرفتن از جهان به صورت من ذهنی یا به سوی حیوانیت که من ذهنی در واقع سطح حیوان را دارد، و برای ما ناسزا است، نمی‌سازد به ما.

بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست چون به جدّ جویی، بی‌آید آن به دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۶)

یعنی اغلب رنج‌های ما، تقریباً همه رنج‌های ما، که به وسیله من ذهنی به ما عارض شده، از طریق همانش و ایجاد درد، این‌ها چاره دارد. چاره‌اش این است که فضا را باز کنید، این شعرها را بخوانید، بخوانید، بخوانید، بخوانید، به صورت ذکر، تا این فضا باز بشود، این فضای باز به شما نشان بدهد که علت درد شما چیست؟ شما باید کارگاه را در درونتان باز کنید، مرکز را عدم کنید.

گفت مرکز من جای تو است و کارگاه وفای تو است.

شما از خودتان سؤال کنید آیا کارگاه فضای درون من باز است الآن؟ موقعی باز می‌شود که شما در خودتان عیب‌ها را ببینید و این‌ها را خوانده‌ایم. می‌گویند که یک دکتر می‌آید باید یک مریض باشد، مریض نباشد، دکتر چه را معالجه کند؟ شما هم می‌گویید من عیب دارم. با این همه صحبت‌هایی که کردیم، شما باید بدانید که همانندگی دارید، رنجش دارید، خشم دارید، اگر دارید، این‌ها عیب هستند. پس شما بگویید من عیب دارم. همین‌که بگویید من عیب دارم و مقاومت و قضاوت نکنید، می‌شوید کارگاه خداوند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



پس مولانا می‌گوید که دردهای عارضی ما همه چاره دارند، منتها برای این‌که چاره‌جویی کنیم باید فضاگشایی کنیم، کارگاه درونی‌مان را باز کنیم، آن را در اختیار زندگی بگذاریم که کارگاه به‌کار بیفتد. اگر دردهای زیادی را انباشته‌ایم و این دردها عارضی هستند که حتماً عارضی هستند، یعنی به ما تحمیل شده‌اند به‌وسیلهٔ همانندگی‌ها و من‌ذهنی در این‌صورت ما فضاگشایی نکرده‌ایم و به‌دنبال چاره‌جویی نبوده‌ایم.

اما شما می‌دانید اگر ما فضاگشایی می‌کنیم و رحمت ایزدی می‌آید، بیشتر اوقات دوباره به ذهن برمی‌گردانیم و کارگاه درونمان را تعطیل می‌کنیم، این‌که مولانا می‌گوید «بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست»، دلمان را جای او نمی‌کنیم و کارگاه وفای او نمی‌کنیم. گفتم کارگاه وفای او یعنی این‌که لحظه‌به‌لحظه شما اقرار به «آلست» می‌کنید، می‌گویید من از جنس زندگی هستم. وقتی گاه و بی‌گاه ما لطف زندگی را می‌گیریم با فضاگشایی، ولی وقتی برمی‌گردیم به ذهن یعنی یک چیز ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان، اسم این کار «رُدُّوا لَعَادُوا» است.

گودش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

پس خداوند به ما می‌گوید که تو هستی که لحظاتی با من ارتباط برقرار می‌کنی، بعد چیز ذهنی را می‌آوری به مرکزت و در این‌که تو لحظه‌به‌لحظه اقرار به «آلست» کنی، بگویی از جنس من هستی سُسْت هستی. پس توجه می‌کنید که شما نباید بگویید که خداوند بزرگ است، خودش خودش را می‌آورد به مرکز من، نه. به‌عنوان انسان ما اختیار داریم، قدرت انتخاب داریم. شما با درکتان باید بگویید که چیز ذهنی نباید به مرکز من بیاید.

لحظه‌به‌لحظه من اقرار به «آلست» می‌کنم، یعنی اقرار می‌کنم به این‌که من از جنس زندگی هستم، برای این کار مرکز من باید عدم باشد، من باید فضاگشا باشم، من نمی‌خواهم در برگشتن، در توبه کردن، برگشتن به زندگی



و در عدم کردن مرکز سست باشم. میثاق یعنی من با خداوند قرار گذاشته‌ام مثل این که آدم یک قراردادی امضا کند که من از جنس تو هستم، برای این که آن پرسیده از من که از جنس من هستی؟ من گفتم بله. من فعلاً در نگه داشتن این میثاق سست هستم، در حالی که او همیشه در این کار ثابت قدم است، یعنی این خداوند نیست که وفا نمی‌کند، این ما هستیم و می‌خواهیم این موضوع را خوب بفهمیم.

خداوند می‌گوید من به سست بودن میثاق و توبه تو نگاه نمی‌کنم که تو دوباره برمی‌گردی به ذهن، دوباره برمی‌گردی به ذهن، یعنی چه؟ یعنی چرا چرا نمی‌کنی، چرا من این کار را می‌کنم؟ چرا من «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنم، این سؤال خوبی است. می‌گوید من به آن نگاه نمی‌کنم.

پس اگر خداوند به رُدُّوا لَعَادُوا ما نگاه نمی‌کند و رحمت می‌کند و رحمتش پُر است و دائماً به رحمت می‌تند، خداوند می‌گوید که من غیر از لطف و مرحمت و کمک و مساعدت به تو کاری نمی‌کنم، کار من فقط این است. تو رد می‌کنی این را، من به عهد بد تو نگاه نمی‌کنم، می‌بخشم، از چه؟ از کرم خودم. وقتی این لحظه فضا را باز می‌کنی، من را می‌خوانی. پس ما ثابت کردیم تقصیر کیست؟ تقصیر ما است این همه آسیب به ما رسیده تقصیر ما است و می‌دانیم:

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک‌ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

و می‌دانیم که اگر ما فضا را باز کنیم، فقط فضا را باز کنیم، لزومی ندارد در سبب‌سازی ذهن بگوییم که آقا من این کار را کردم، از طرف خداوند رحمت آمد، نه. رحمتش بی‌علت ذهنی است، یعنی با سبب‌سازی ذهن شما علت پیدا نکنید، بدون حتی خدمت، نگوئید من رفتم فلانی را بردم بیمارستان، نمی‌دانم فلان کار خوب را کردم، خداوند این کار را کرد نه. فضا را که باز می‌کنید بی‌علت و بی‌خدمت در این لحظه که مبارک است رحمتی از او می‌رسد. پس رحمت از آن طرف مرتب می‌رسد، ما باید چه بگوییم؟ مثل حضرت آدم.

گفت آدم که ظَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر

نبود.»



مثل آدم باید بگوییم ما به خودمان ستم کردیم. «ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.» شما الآن هم بی‌خبر نیستید، شما می‌بینید مرکز عدم، فضاگشایی رحمت او می‌آید. فضا بندی او نمی‌تواند کمکش را به ما بکند.

پس ما می‌گوییم تقصیر ما است، ما به خودمان ستم کردیم و این کار را دیگر نمی‌کنیم، ما چیزها را به مرکزمان نمی‌آوریم، ما دردها را به مرکزمان نمی‌آوریم. این‌ها را مرتب من تکرار می‌کنم که شما حفظ کنید.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هر آینه از زیانکاران خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

یعنی ما فضا را باز می‌کنیم بعد از این از لطف تو برخوردار می‌شویم و این‌که ما از لطف و کمک تو برخوردار نبوده‌ایم به این علت بوده که ما مرکزمان را جسم نگه داشته بودیم، اما شیطان می‌گوید به من مربوط نیست، تقصیر توست، من این چیزها را نمی‌فهمم.

گفت شیطان که بما اغویتنی

کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی»، واقعاً شما الآن زیر بار مسئولیت می‌روید؟ می‌گویید اگر هشجاری من الآن جسمی است، من درد دارم تقصیر توست؟ شما این بلاها را سرم آوردید، نمی‌گویید من کارگاه را تعطیل کردم؟ نمی‌گویید من نمی‌دانستم مرکز من باید تو باشی، من جسم را گذاشتم؟ نمی‌گویید من خوشبختی را، زندگی را از چیزها می‌خواستم در حالی که باید از تو می‌خواستم؟



نمی‌گویید که من خودم را جسم کردم، درحالی‌که من از جنس تو هستم، اقرار به «آلست» نکردم؟ این‌ها را نمی‌گویید؟ فقط می‌گویید تو کردی، تو اگر عقل داشتی، این‌طوری نبود. شما می‌شود زندگی‌تان را خراب کنید، گردن خدا بیندازید؟ شیطان این کار را می‌کند.

گفت شیطان که بما اغویتني کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

همین‌طور که ما کارهایی را که کردیم، خودمان را به این روز انداختیم، آن‌ها را نهان می‌کنیم، به آن‌ها اقرار نمی‌کنیم. شما برگردید به گذشته ببینید که چه ظلم‌هایی خودتان به خودتان کرده‌اید. همین چیزی را از مردم خواستن خودش ظلم کردن است، این دانشی که با من ذهنی ما به دست آوردیم که می‌گوییم هرچه بیشتر بهتر، باید از هر کسی چیزی بخواهم و اگر ندهند من می‌رنجم، خب این نادانی است. پس این بیت را ما نخوانده بودیم که می‌گوید از کسی چیزی نخواهید.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

این را نخوانده بودیم. اگر در این جهان و همیشه می‌خواهی فضای درونت باز بشود که آن همان بهشت است، آن را می‌خواهی از کسی چیزی نخواه. ما از دیگران چیزی خواستیم، رنجیدیم، رنجش آمد مرکزمان، دردها را اضافه کردیم، می‌گوییم تقصیر تو بوده، نه. دل ما کارگه وفا نبوده، دل ما خدا نبوده.

پس «شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی»، ما نمی‌گوییم این کار را، ما می‌گوییم ما به خودمان ستم کردیم از ندانم‌کاری. «او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

این را هم می‌دانید که آیه قرآن است.



«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم» که نشسته «و آنان را از راه مستقیم» که راه فضاگشایی است، فضاگشایی است، کارگاه خداوند است باز می‌دارم.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود

در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

اگر شما فقط یک دفعه فضاگشایی کنید، در زندگی شما اثر می‌گذارد، منتها اثرش این قدر نیست که محسوس باشد. پس ذره‌ای اگر جدیت تو در جهت باز کردن کارگاه درونت و فضاگشایی و درک این که چیز ذهنی زندگی ندارد، نباید به مرکزت بیاید، اگر بیاید تو را از جنس جسم می‌کند و این آیه که الآن نشان دادم و این بیت برقرار می‌شود اگر این را بدانید، پس بنابراین جهد می‌کنید که چیز ذهنی را ببینید، وقتی آمد به مرکزتان گفت توبه کنید. در توبه و میثاق سست نباشید و همیشه بدانید که زندگی یا خداوند دائماً در صدد کمک به شماست. این شما هستید که نمی‌گذارید کمک کند. یک ذره جهد تو افزون بشود ترازوی خداوند آن را می‌سنجد.

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس

تا ندزد از تو آن استاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

بگو تقصیر من است، اشکالی ندارد بلند بگو، به خودت هی تکرار کن تا خداوند درش را در این لحظه با فضاگشایی ندزد.

آن توی، و آن زخم بر خود می‌زنی

بر خود آن ساعت، تو لعنت می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۱)

هر موقع که یک جسمی را می‌آوری به مرکزت درواقع خودت به خودت لعنت می‌کنی و خودت به خودت زخم می‌زنی، خداوند نمی‌زند.

قُلْ أَعُوذُ بِكَ يَا أَحَدٌ

هین ز نَفَاثَات، افغان وَزْ عُقْد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو
أَعُوذُ: پناه می‌برم
نَفَاثَات: بسیار دمنده
عُقْد: گره‌ها

دائماً ما باید فضا را باز کنیم مولانا می‌گوید، به خدا پناه ببریم. «در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ را بخوانی» یعنی باید مرتب به او پناه ببری، چرا؟ «و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

گره‌ها همانیدگی‌های ما است، یک عده‌ای به این‌ها می‌دمنند. اشخاصی می‌آیند مثلاً یک رفتاری می‌کنند که یک همانیدگی شما را و یک درد شما را فعال می‌کنند. دارند چکار می‌کنند؟ می‌دمنند، انرژی را در تحریک شما به کار می‌برند، شما تحریک می‌شوید. پس داریم می‌گوییم که مواظب قرین باشید از دمندگان در گره‌ها.

تمام من‌های ذهنی یک جور جادوگر هستند. جادوگران در گره‌ها می‌دمنند. چه جوری می‌دمنند؟ می‌بینید که زندگی ما مثل یک نخ است، وقتی می‌رنجید یک گره می‌زنید و این گره را مرتب انرژی را می‌دمید و زنده نگه می‌دارید. شما به خودتان نگاه کنید ممکن است ده سال است از یکی رنجیدید هنوز در شما هست. پس جادوگری هستید که زندگی را دمیدید در این گره، هی می‌دمید، می‌دمید، می‌دمید. می‌گوید از این دمندگان و از دمندگی خودت به خدا پناه ببر. بله؟ و همین‌طور:

می‌دمنند اندر گره آن ساحرات الْغِيَاثِ الْمُسْتَعَاثِ از بُرْد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمنند. ای خداوند دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الغیث: کمک، فریادری
 المّستغاث: فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان رسد؛ از نام‌های خداوند

یعنی مواظب باشید مات نشوید. جهان می‌تواند از شما ببرد و شما مات بشوید. شما می‌گویید که ای فریادرس، به فریادم برس. هر موقع فضاگشایی می‌کنید دارید می‌گویید ای فریادرس، فریادرس هم همیشه خدا است، به فریادم برس، «الغیث المّستغاث». پس ساحران، یا ساحرات، ساحرها، فرق نمی‌کند، در گره‌ها می‌دمند. شما که همانیده هستید و درد دارید، مرتب من‌ذهنی شما و من‌های ذهنی در این گره‌ها خواهند دمید.

«الغیث المّستغاث»، الغیث یعنی کمک، یاری، فریادری، به فریادم برس ای فریادرس. المّستغاث یعنی فریادرس، «الغیث المّستغاث» یعنی به دادم برس ای فریادرس. بله، این را شما بخوانید، این بیت‌ها را حفظ باشید.

بیت دوم این بود:

بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

الآن متوجه شدیم که دل ما باید جای او باشد، مرکز من باید عدم باشد و من در کارگاه را باز کنم، و کارگاه وفای او باشد، یعنی لحظه‌به‌لحظه من باید به او وفا کنم، فضاگشایی کنم، شناسایی کنم چه چیزی می‌آید به مرکز من، چرا می‌آید؟ چقدر این قدرت دارد؟ چرا من نور خودم را رها کردم نور یک ستاره‌ای را گرفتم که همانیدگی است؟ خیلی به نظرم می‌درخشد که من می‌توانم بیاورم مرکز من. پس کارگاه را باز می‌کنم که رحمت او بیاید.

کارگاه موقعی باز است که شما اقرار به «آلست» می‌کنید و اگر دل ما جای او باشد، کارگاه وفا باشد، هر لحظه یک زخمی به دل ما زده نمی‌شود. اگر فضا گشوده بشود هر لحظه، به دل ما زخم سنان نمی‌خورد.

پس مولانا خودش معنی می‌کند، می‌گوید که اگر زخم سنان به من می‌خورد، یعنی به دل من می‌خورد، پس جای تو نیست الآن، کارگاه وفای تو را هم من تعطیل کردم. گفتیم تقصیر چه کسی است؟ تقصیر من است و چرا، چرا، چرا گفتیم، دلیلش را پیدا کردم.

جان، همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود، وز خوف زوال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱)

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر
نی به سوی آسمان، راه سفر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲)

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳)

خوف: ترس
زوال: نیست شدن، زدوده شدن، از بین رفتن
لگدکوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
مقال: گفتار و گفت‌وگو

یعنی این جان ما لحظه به لحظه از «لگدکوب خیال»، لگدکوب خیال چیست؟ هر خیالی که همانیده است، از ذهنم می‌آید به مرکز و این به من لگد می‌زند، برای این‌که جزو جان من است، من او هستم در واقع. دل من آن همانیدگی است. آن یا زیاد می‌شود یا کم می‌شود، ولی بیشتر اوقات چون این یک چیز آفل است دارد از بین می‌رود، رو به زوال می‌رود. لگدکوب خیال یعنی لحظه به لحظه واکنش به بی‌مرادی. درست است؟

خودش دارد می‌گوید، زیان و سود، همه‌اش در زیان و سود هستم. می‌ترسم زیان کنم، می‌ترسم سود نبرم. می‌ترسم سود ببرم، ولی کم باشد و می‌ترسم از بین بروم، «خوف زوال». پس جان من، دوتا جان دارم، این جان جسمی من دائماً می‌ترسد. اگر گشوده بشود، جان اصلی‌ام زنده می‌شود که جان خداگونه من است. اصلاً آن تعطیل شده، بسته شده، منقبض هستم. نه نابی دارد، نه صفا دارد، نه خلوص دارد، نه لطف و برکت دارد، شکوه دارد، نه هم به سوی آسمان راه سفر هست.

شما آیا دائماً به لگدکوب خیال مشغول هستید؟ که مالَم دارد زیاد می‌شود، نکند کم زیاد بشود، نکند دیگران از من جلو بزنند، نکند سود کم بشود، نکند یک‌دفعه از بین بروم، نکند همه‌چیز را از دست بدهم، نکند فلان چیز از من کنده بشود، نکند مقام را از دست بدهم.

صفا دارید؟ نابی دارید؟ نابی موقعی است که شما فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود و یواش یواش آسمان درون باز می‌شود و شما دارید به آن سو می‌روید، ولی کسی که در ذهن خوابیده او از هر خیالی، خیال چه چیزی؟ خیال آن چیزی که می‌آید به مرکزش امید زندگی دارد و با او حرف می‌زند.



شما امید زندگی با چیزهایی که ذهنتان به شما نشان می‌دهد دارید؟ از آنها دارید؟ یا از خود زندگی؟ اصلاً می‌دانستید شما هشیاری مستقل هستید؟ «مرغِ خویشی، صیدِ خویشی».

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

شما مرغ خودتان هستید یا مرغ کس دیگر؟ و ما این را هم می‌دانیم:

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آبِ رحمتِ بایدت، رُو پست شو
وانگهان خور خمرِ رحمت، مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

و:

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمتِ فرو مآ ای پسر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.»

فرو مآ: نایست

می‌گوید که خب، کارگاه زندگی موقعی در ما پدید می‌آید که ما فکر کنیم عیب داریم. واقعاً از جنس «آلست» نیستیم. شما بکشید عقب خودتان را نگاه کنید بگویید درد دارم، مسئله دارم، مریض من ذهنی هستم، پس درد دارید. دواي زندگی با فضاگشایی به‌سوی شما می‌آید.

می‌گوید هر جا که گود است آب آن‌جا می‌رود. اگر به‌صورت من‌ذهنی شما بلند می‌شوید، پندار کمال می‌گویید هیچ عیبی ندارم، آب زندگی، آب رحمت زندگی، لطف زندگی به شما نمی‌آید دیگر، شما که احتیاج ندارید.



می‌گوید اگر آب رحمت زندگی، آب لطف زندگی، کمک زندگی باید بیاید، پس کارگاه را باز کن. کارگاه را باز کن برو پست شو، یعنی نسبت به من ذهنی پست شو. بلند نشو بگو من می‌دانم، من بلدم، من از همه بهترم.

آن موقع تو بیا شراب رحمت را بخور، مست شو و رحمت اندر رحمت است، یعنی این لحظه رحمت است، لحظه بعد رحمت است، این لحظه لطف است، این لحظه کمک است از طرف چه کسی؟ از طرف خداوند به شما. تا آبد یعنی نه تا آخر زندگی مان در این جهان، الی‌الابد که اصلاً نمی‌توانی بشماری، بعد از مرگ، پیش از مرگ بوده، بعد از مرگ خواهد بود و همین‌طور همین الآن هم که در این جسم هستیم لطف اندر لطف خداوند می‌آید.

تو «رُدُّوا لَعَادُوا» نکن، یک رحمتی گرفتی یا دو سه ماه رحمت گرفتی، بگویی وضعم درست شد دیگر، احتیاجی ندارم. این یک تله مهمی است که شیطان گذاشته برای ما، که می‌گوید که خب یک مدتی شما رحمت را می‌گیرید می‌گویید تمام شد، حالم خوب شد، وضعم درست شد، به حضور رسیدم، احتیاج ندارم، نه. این بیت‌ها را شما باید دائماً تکرار کنید. این بیت‌ها را خواندم یکی‌اش را، ولی دوتایش را با هم می‌خوانم:

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک‌ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

الله الله، گردِ دریا بارِ گرد

گرچه باشند اهلِ دریا بارِ زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا

دریا بار یعنی شهری که کنار دریا ساخته شده، یا کنار دریا، ساحل دریا. دریا بار در این جا شهری است که یا انسانی است که واقعاً ساحل دریا زندگی می‌کند، دریا یعنی دریای یکتایی و مثل مولانا. پس رحمتی بدون علت ذهنی، بدون خدمت شما در این لحظه با فضاگشایی شما که ساعت مبارکی است، لحظه مبارکی است از طرف دریا یعنی زندگی به شما می‌رسد.

«الله الله» یعنی شما باید مواظب باشید. لحظه به لحظه مواظب هستید گردِ دریا بار یعنی شهری که یا انسانی که، انسان هم شهر است دیگر، در کنار دریا زندگی می‌کند مثل مولانا گردِ او بگرد.



گرچه به لحاظ همانندگی و ارتفاع گرفتن این شهرهای ساحل دریا یا انسان‌هایی که به خدا زنده شده‌اند به لحاظ من‌ذهنی خیلی بلند نیستند، زرد هستند. شما اگر دنبال خصوصیات من‌ذهنی هستید که یک عارف بر آنها شکوفا باشد نه نیست، نسبت به آنها زرد است.

برهیدیت از این عالم قحطی که در او از برای دو سه نان، زخم سنان می‌آید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

اگر فضا را باز کنید، از یک فضایی که ذهنی بود، قحطی بود و محدودیت بود، تنگ‌نظری بود، رهیدید. که برای دو سه تا نان یا همانندگی زخم سنان می‌آید، شما باید زخم سنان بخورید. شما رهیدید یا نرهیدید؟ اگر روی خودتان کار می‌کنید، مواظب قرین هستید و این شعرها را می‌خوانید حتماً رهیده‌اید. و:

جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی، مجازاً خضوع و فروتنی
صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند

ما صحبت کارگاه خداوند کردیم، گفت که درون شما کارگاه خداوند است و شما تعطیل کرده‌اید. البته به طور ضمنی می‌گوید مولانا. شما از آن چرا چرا و مراقبه روی خود متوجه می‌شوید اگر بیت را بخوانید، می‌گوید «بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست» یک دفعه متوجه می‌شوید که جای او نبوده دل من، جای جسم‌ها بود، کارگاه او نبوده، کارگاه من‌ذهنی من بوده با سبب‌سازی. من تا حالا چه تولید کردم؟ درد، رنجش، طمع، شهوت چیزها، جنگ. شما نگاه کنید به طور جمعی ما چه تولید می‌کنیم در این جا؟ خوب دقت کنید، واقعاً عشق، مهر، کمک به همدیگر؟



همین الآن چه تولید می‌کنیم؟ این جهان کارگاه من‌ذهنی است، کارگاه خداوند نیست، برای همین چرا چرا راه انداخته مولانا. بپرس چرا؟ این‌که خداوند لحظه‌به‌لحظه رحمتش به ما می‌رسد، من که نمی‌گویم این‌ها را مولانا می‌گوید، به ما می‌رسد، خداوند لحظه‌به‌لحظه به تک‌تک انسان‌ها رحمت می‌فرستد که این‌ها رحمت را بگیرند تبدیل به نکبت بکنند، بدبختی بکنند، غم بکنند، درد بکنند، بیارند به کسان دیگر؟!

کارگاه درون شما را شیطان اداره می‌کند؟ من‌ذهنی اداره می‌کند؟ کارگاه غم است؟ درد است؟ رنجش است؟ کینه است؟ انتقام‌جویی است؟ ذلیل کردن دیگران است؟ بدبخت کردن دیگران است؟ یا نه؟ شما هم مثل خداوند اگر امتداد او هستید، از جنس آست هستید، باید رحمت اندر رحمت باشید. کدام یکی؟

می‌گوید همه استادان که می‌خواهد نجار باشد، خب دنبال چه می‌گردد؟ یک گنده درخت، رنده بکند، اره بکند، ببرد، میز درست کند. دکتر هم استاد است، دنبال چه می‌گردد؟ مریض. پس برای این‌که کارشان را اظهار کنند، هنرشان را اظهار کنند، دنبال جایی می‌گردند که اشکال وجود دارد.

بنابراین خداوند هم دنبال من‌ذهنی بزرگ نمی‌گردد، دنبال «انکسار» می‌گردد. انکسار یعنی چه؟ یعنی کسی که می‌گوید من عیب دارم. الآن شما با این ابیات متوجه نمی‌شوید شما عیب دارید؟ اصلاً خود همین که گفتم، ما کارگاه غم هستیم به‌جای کارگاه آست و وفا به زندگی، این به شما چه می‌گوید؟ نمی‌گوید کارگاه غم را درش را ببندید، یک کارگاه دیگر باز کنید و این کارگاه خداوند است؟

می‌گوید «لاجرم استاد استادان»، استاد همه استادان صمد، یعنی خداوند، یعنی بی‌نیاز، بی‌نیاز خاصیت خداوند است، اگر شما نیازمندید پس احتیاج به «صمد» دارید. و شما نگاه کنید مهم‌ترین خاصیت من‌ذهنی نیازمندی است، آخر چرا ما این قدر نیازمند هستیم؟ چرا این قدر می‌خواهیم؟!

پس کارگاهش نیستی است، یعنی شما باید بگویید به‌لحاظ من‌ذهنی صفر شدم الآن. خدایا هیچ‌چیزم درست نیست، این‌همه همانیدگی دارم، هر لحظه ممکن است اشتباه کنم برحسب اجسام فکر کنم، ضعیف هستم، فضا را باز می‌کنم، بلد نیستم. این بلد نیستم همین «نیستی و لا» است. یعنی من نیستم، من به‌عنوان من‌ذهنی می‌دانم ارزش ندارم، من به‌عنوان من‌ذهنی خروب هستم. اصلاً دانستن این‌که من خروب هستم، خودش «نیستی و لا» است. ما مجهز به یک منی هستیم که اسمش «خروب» است.

شما چرا این را علم می‌کنید می‌گویید من این‌طوری من آن‌طوری؟ این خروب است! آن چیزی که شما ارائه می‌کنید خرابکار است. مگر در این زمان نمی‌بینید؟ شما نگاه کنید تمام آدم‌ها را جمع کنید تقسیم کنید به



تعدادش، این عملی که این متوسط انجام می‌دهد، خرابکاری هست یا درست کردن است؟ خواهید دید که خرابکاری است.

ما محیط زیستمان را خراب می‌کنیم، اقیانوس‌ها را آلوده می‌کنیم، علاقه زیادی به پول داریم، هیچ‌کس فکر نمی‌کند که مثلاً بعد از هشتاد نود سال همین‌طور که مولانا گفت، خب ما پول را می‌خواهیم چکار کنیم؟ محیط زیست را باید نگه داریم، باید به هم‌نوعانمان کمک کنیم. دیدن راحتی و خوشبختی دیگران بهتر از این است که من در بانک پول داشته باشم، پولی هم که به دردم نمی‌خورد اصلاً، مگر من چقدر می‌خورم؟ چقدر جا می‌خواهم زندگی کنم؟

«لاجرم استاد استادان صمد» که بی‌نیاز است و به من هم می‌گوید بی‌نیاز شو چون از جنس من هستی، «نیستی» و لا» است.

هر کجا یک آدمی وجود دارد که می‌گوید من نیستم، من عیب دارم، من همانندگی دارم، من درد دارم و خودم هم بلد نیستم از این‌ها راحت بشوم، ایشان کارگاه را باز کرده. «هر کجا این نیستی افزون‌تر است»، در هر انسانی، در هر جایی، کار خداوند و کارگاهش در مرکز آن‌ها است. و اگر یک محیطی، مثلاً ایران مردم یاد بگیرند این ابیات را هی تکرار کنند، خب خداوند کارگاهش را می‌برد آن‌جا، می‌زند توی درون ایرانیان، فارسی‌زبانان. پس از یک مدتی همه به حضور زنده می‌شوند، همه خردمند می‌شوند، هیچ‌کس به خودش ضرر نمی‌زند، آدم به خودش ضرر نزند به دیگران هم ضرر نمی‌زند. آدم خودش زندگی می‌کند، می‌گذارد دیگران هم زندگی کنند. از این‌که دیگران خوب زندگی می‌کنند لذت می‌برد، خوشحال می‌شود، کمک می‌کند دیگران موفق بشوند، از موفقیت دیگران لذت می‌برد، خوشحال می‌شود.

مگر خداوند نمی‌خواهد ما همه سالم بشویم؟ چرا ناسالم هستیم؟ خداوند خواسته ما چهل سالگی سرطان بگیریم؟ نه. چه کسی خواسته؟ ما خودمان، کارگاهش را در مرکزمان تعطیل کرده‌ایم.

کارگاه صنّع حق، چون نیستی است

پس برون کارگاه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنّع: آفرینش، آفریدن



پس اگر من فضا را باز می‌کنم، عدم می‌کنم مرکز را و اقرار می‌کنم به عیب‌هایم، کارگاه آفریدگاری خداوند هستم، درست است؟ «نیستی» یعنی من ذهنی آن‌جا نیست، شما به صورت من ذهنی و «می‌دانم» بلند نمی‌شوید. «برون کارگه» که ذهن است ارزشی ندارد.

اما این‌که می‌گوید در غزل «دل من کارگه وفای توست»، من وفادارم و مولانا آخر ابیات می‌گوید چرا چرا؟ و می‌خواهد متوجه بشود که نه، ما وفا نداریم.

بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

هر نفسی: در هر لحظه

سنان: نیزه، سرنیزه

و ابیاتی که خداوند از این‌که وفادارترین است در وفا کردن به انسان، به خودش فخر آورده است.

حق تعالی، فخر آورد از وفا گفت: مَنْ أَوْفَى بَعْدَ غَيْرِنَا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

«حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»»

پس بنابراین اگر ما الآن جدا هستیم، ما هستیم که اقرار به آلت نمی‌کنیم، نمی‌گوییم ما از جنس تو هستیم، لحظه به لحظه ما می‌گوییم از جنس جسم هستیم.

«وَمَنْ أَوْفَى بَعْدَهُ مِنَ اللَّهِ، فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

«و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟» این آیه قرآن است. «بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است». و خرید و فروخت هم شما الآن شعرهایش را هم می‌آوریم، بهترین مشتری ما خداوند است که این من ذهنی را بدهیم و او را بگیریم. این‌جا هست.



بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق بر حقوق حق ندارد کس سبق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آن‌که از نظر حق تعالی مردود است.

اگر ما به چیز ذهنی وفادار باشیم، این بی‌وفایی با خداوند است. «بی‌وفایی دان»، بی‌وفایی بدان، «وفا با ردّ حق» یعنی چیزهای ذهنی. برای این‌که خداوند گفته این‌ها را نمی‌توانی بیاوری به‌جای من به مرکزت و این‌که حقوق خداوند است که مرکز ما باشد، حقّ او است مرکز ما باشد، مرکز ما جای کس دیگر یا چیز دیگر نیست. بر حقوق خداوند کسی نمی‌تواند پیشی بگیرد، در حالی که ما اجازه دادیم تمام اجسام که به‌نظر ما مهم هستند، به حقّ او، خداوند، تجاوز کنند و پیشی بگیرند.

هر کسی که جسم را که ذهنش نشان می‌دهد می‌آورد به مرکزش، برعکس این بیت عمل می‌کند. بر حقوق خداوند کسی پیشی نمی‌گیرد، هیچ چیزی به مرکز ما نباید بیاید. گفت چه؟ گفت «بر دل من که جای توست». دل ما جای خداوند است، هیچ چیز دیگری غیر از او نباید بیاید. الآن شما می‌بینید که چه اشکالی پیش آمده‌است.

گر سینه آینه کنی، بی‌کبر و بی‌کینه کنی در وی ببینی هر دمَش، کَالصَّبْرِ مُفْتَاِحُ الْفَرَجِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۹)

کبر: غرور، خودپسندی
کَالصَّبْرِ مُفْتَاِحُ الْفَرَجِ: بردباری کلید گشایش است.

اگر فضا را باز کنی و سینه آینه بشود و بدون منیت، بدون کبر و بدون کینه بشود، بدون درد بشود، کینه درواقع نماینده همه دردهای ذهنی است. در این فضای گشوده‌شده، در این سینه مثل آینه، هر لحظه می‌بینی که اگر صبر کنی و فضاگشایی کنی، در این صورت زندگی‌ات درست خواهد شد. صبر کلید گشایش است. صبر، صبر، صبر، صبر.

این‌ها را دانستیم. کارگاه شما به‌زودی باز نمی‌شود هرچه همین لحظه، شما باید صبر کنید، هی فضاگشایی کنید، این بیت‌ها را بخوانید. هر دفعه که بیت را می‌خوانید یک بینشی که جدید است در شما خودش را به شما نشان می‌دهد. یواش‌یواش این بینش‌ها جمع می‌شوند، خواهی دید که صبر، صبر، صبر، فضا را در درون شما گشود و سینه شما آینه شد و شما کبر من‌ذهنی خودتان، کینه من‌ذهنی خودتان را می‌بینید و می‌گویید این لازم نیست.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>		

اجازه بدهید تصاویر را هم به شما من توضیح بدهم. همین‌طور که روی صفحه می‌بینید [شکل ۵ (مثلث همانش)] دو بیت اول غزل را نوشته:

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟
 بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟
 بر دل من که جای نوست، کارگه وفای نوست
 هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن
 گران: کرانه، ساحل، کناره
 خسته: زخمی، آزرده
 روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن
 هر نفسی: در هر لحظه
 سنان: نیزه، سرنیزه



با این شکل‌ها شما مراقبه کنید می‌بینید که وقتی ما این نقطه چین‌ها را که همانیدگی‌ها هستند آوردیم به مرکزمان، من ذهنی درست کردیم. این من ذهنی در زمان مجازی کار می‌کند. زمان مجازی تغییرات من ذهنی را اندازه می‌گیرد. من ذهنی یک تصویر است، یک تصویر پویا است که هی عوض می‌شود. براساس این به وجود آمده که ما همانیده شدیم با چیزهای آفل یا گذرا. تمام چیزهایی که با ذهن می‌بینیم گذرا هستند یعنی از بین می‌روند. گذرا یعنی زودگذر و از بین رونده.

می‌بینیم که وقتی یک چیزی آمد مرکز ما و مرکز جدیدی درست کردیم، بلافاصله قضاوت و مقاومت هم که یک جلوه‌ای از من ذهنی است، قضاوت و مقاومت دوتا خاصیت من ذهنی است. پس من ذهنی یک مثلی است که قاعده‌اش همانیدن با چیزهای آفل است، دو ضلع دیگرش مقاومت و قضاوت است.

مقاومت یعنی این‌که چیزهایی که ذهن نشان می‌دهند برای ما علی‌السویه نیست، بی‌تفاوت نیستیم، از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. پس باید یاد بگیریم مقاومت نکنیم. مقاومت به چیزهای ذهنی، ما را قربانی ذهن می‌کند، قربانی چیزهای این جهانی می‌کند.

قضاوت خواهیم دید که در واقع کار خداوند است. «قضا و کُنْ فِکَان» با فضای گشوده شده کار خداوند است. ما آن «قضا و کُنْ فِکَان» را کنار می‌زنیم و خودمان قاضی می‌شویم. قضاوت یعنی این لحظه شما می‌گویید خوب است یا بد است. خوب عبارت از این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، من در مقابلش مقاومت دارم، این همانیدگی‌ها، در نتیجه زندگی من را زیاده‌تر می‌کند یا همانیدگی را کم می‌کند زندگی من هم کم می‌شود.

این همانش، این مجاز یا به صورت جسم مجازی بودن و در فضای مجازی بودن و در زمان مجازی بودن، گفتیم «خَرُوب» است، این دید غلط است. ما من ذهنی نیستیم. من ذهنی انکار آلت می‌کند، شرک است به لحاظ دینی.

الآن خواهیم دید که این ناموس پیدا می‌کند، من ذهنی پندار کمال پیدا می‌کند و از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیرد. ارتفاع گرفتنش از سخن‌گویی دیگران و خودمان است. سخن‌گویی من ذهنی با سبب‌سازی است و چیز مجازی است.

وقتی می‌گوییم حقیقی، وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس آلت می‌شویم، از جنس خدا می‌شویم، از جنس زندگی می‌شویم، این «عین» است، این زندگی است. ولی همین‌که می‌روییم توی ذهن، می‌شویم مجازی، توهمی، یک چیز ساخته شده از فکر. یک چیز ساخته شده از فکر، از آن طرف خود زندگی. مولانا یا زندگی به ما می‌گوید که شما خود زندگی هستید. در بیت آخر غزل گفتیم، می‌گوید:

ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خجل بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

«ای تو به نور، مستقل»، یعنی ای هشیاری‌ای که به تنهایی مستقل هستی. خداوند امتداد خودش را یا قسمتی از خودش را فرستاده به این جهان که مستقل از این جهان روی پای خداوند بایستد. شما متوجه‌اید؟ این کار با گشودن کارگاه وفا و این‌که در دل تو او بیاید و نشانه آمدنش این هست که زخم سنان دیگر نمی‌خورد و این درون شما کارگاه وفا است.

اگر متوجه نمی‌شوید، این چرا چراها را ادامه بده و چرا چراها بالاخره به این‌جا ختم می‌شود «من چه کسی هستم؟» من چه کسی هستم؟ آیا من من‌ذهنی هستم یا من «عین» هستم؟ زنده‌شده به خداوند هستم؟

پس این سبک زندگی را اگر ادامه بدهیم، خواهیم دید که پس از یک مدتی حقیقتاً ما نیروی زندگی را می‌گیریم و زندگی نمی‌کنیم، تبدیل به خرابکاری می‌کنیم، برای این‌که همین چیز ساده‌ای که ما روی شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهیم الآن، همانش با چیزهای آفل و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها گرفتن، در گذشته و آینده بودن، و این‌که ما همیشه حق به‌جانب هستیم، در سبب‌سازی ذهن هستیم و سبب‌سازی ذهن تماماً براساس چیزهایی است که از این جهان گرفتیم، از دیگران یاد گرفتیم، اصلاً آثار صنع و آفریدگاری در آن وجود ندارد، ما این‌طوری زندگی می‌کنیم. و مقاومت و قضاوت هر لحظه خودش را به ما تحمیل می‌کند چون ما در ذهن هستیم، در مجاز هستیم.

اگر این سبک زندگی را ادامه بدهیم، می‌رسیم به هیروت ذهن، افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که واقعاً زندگی را زندگی نمی‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم، تبدیل به موانع ذهنی می‌کنیم، برای خودمان استدلال می‌کنیم که چرا ما نمی‌توانیم زندگی کنیم، نباید زندگی کنیم.

ما تعداد زیادی مسئله درست می‌کنیم که مسئله مجاز است. شما از یکی رنجیدید، از پهلویش رد می‌شوید رویتان را این‌وری می‌کنید. این مجاز است، این عین نیست. نگهداری رنجش که مجاز است، شما در هیروت ذهن هستید. شما یک پندار کمال دارید با ناموس، ناموستان شما را مجبور می‌کند رویتان را برگردانید و حاضر نیستی آشتی کنی، حاضر نیستی از جنس زندگی بشوی.



بنابراین مسئله‌ها اجسام ذهنی هستند که بشر من‌ذهنی ایجاد می‌کند، دوست دارد مسئله‌سازی را. شما نگاه کنید جمعاً ما الآن چقدر مسئله ساخته‌ایم؟ هی این آن‌جا می‌رود، این‌جا با این مذاکره می‌کند، آن‌ها آن‌جا جلسه می‌گذارند. مسائلی که خودشان درست کرده‌اند را حل کنند! با همان هشیاری!

شما فقط تصور کنید مسائلمان را ما خودمان می‌سازیم یا خداوند یک‌دفعه می‌گذارد توی بشقاب ما؟ می‌گوید آقا بشر فرستادم که با مسئله مشغول بشود! نه، ما خودمان می‌سازیم. می‌توانیم بگوییم «بشر مسئله‌ساز، مسئله‌حل‌کن»، اما یک مسئله را که با ذهن حل می‌کنیم پنج‌تای دیگر دوباره زنده می‌شود، زاییده می‌شود.

و در این میان ما دشمن می‌سازیم. ما دوست و دشمن داریم. با تصورات خودمان این خانم یا آقا دوست من است برای این‌که رابطه‌ام یک جوری است که اگر پول خواستم به من می‌دهد، زنگ می‌زنم با او صحبت می‌کنم، مهمان دعوت می‌کنم، مهمان دعوت می‌کند، خلاصه با هم دوست هستیم دیگر! دوست هستیم!

آه، آن یکی دشمن ما است! چرا؟ برای تفاوت‌های سطحی مثلاً. باورهایش این‌طوری است، من باورهام این‌طوری است، نه، تفاوت داریم! تفاوت ایجاد مسئله و دشمنی می‌کند، تفاوت‌ها درحالی‌که به‌لحاظ زندگی زیباست، تفاوت زیباست.

پس در این هیروت ذهن تفاوت‌ها خطرناک به‌نظر می‌آیند. در فضای گشوده‌شده، برای خداوند، برای جنس آلت، تفاوت‌ها زیبا به‌نظر می‌آیند. درست است؟

ولی، حالا برمی‌گردیم الآن آن یکی مثلث هم خواهیم دید که وقتی فضا گشوده می‌شود، گستردگی را ما می‌بینیم. می‌بینیم مثلاً این فضای درون که گشوده می‌شود یک‌دفعه متوجه می‌شویم که، مثل شما الآن، این بچه‌هایی که می‌آیند شعر می‌خوانند، شما ایرانی هستید، بچه‌های افغانستان، تاجیکستان، بچه‌های سه‌ساله، چهارساله، این‌ها شعر می‌خوانند، واقعاً شما عاشقانه این‌ها را دوست ندارید؟ چرا دوست دارید؟ برای این‌که فضا گشوده شده، برای این‌که فرزند خودتان با فرزند دیگران فرقی ندارد، چرا؟ برای این‌که منبسط شدید. منقبض می‌شدید می‌گفتید آقا چه چیزی است، آن که اصلاً یک آدم دیگری است، مال مملکت دیگری است، دینش این‌طوری است، باورهایش این‌طوری است، من خوشم نمی‌آید! بچه خودم باید شعر بخواند. توجه می‌کنید؟

خداوند گسترده می‌کند، «کارگه و فاست». هرچه وفا تولید می‌شود، وفا تولید می‌شود یعنی چه؟ شما هرچه بیشتر از این جنس او می‌شوید، دارید بزرگ‌تر می‌شوید، بزرگ‌تر می‌شوید، یک‌دفعه می‌بینید هر انسانی را دوست دارید، روا می‌دارید که هر انسانی سالم باشد، خوشحال باشد، خوشبخت باشد، موفق باشد، هر انسانی.



و این تفاوت‌های سطحی که در این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خیلی جدی و خطرناک به نظر می‌آید، اصلاً ارزش خودش را از دست داد، برای این‌که نمی‌تواند به مرکزتان بیاید. ایجاد حس عدم امنیت نمی‌کنید، شما نمی‌ترسید یکی متفاوت است، می‌گویید این تفاوت زیبا است و زیبا به نظر می‌آید.

به‌رحال از عوارض من‌ذهنی و افسانه من‌ذهنی پندار کمال است، بدترین چیز این پندار کمال است که نمی‌گذارد ما کارگاه خداوند بشویم.

من‌ذهنی وقتی تکامل پیدا می‌کند متأسفانه در ذاتش این‌طوری فکر می‌کند: من که اشکالی ندارم. و اشکالاتش هم اگر دارد، به او عارض شده مثل دردها، این‌ها را منعکس می‌کند به دیگران، می‌گویند دیگران باعث شدند، شبیه شیطان فکر می‌کند. حس مسئولیت نمی‌کند، نمی‌گوید من مرکزم جسم بوده، اگر مرکزم جسم باشد ایجاد درد می‌کند. پس مرکزم را جسم کرده‌ام و دردها به‌وجود آمد، دردهایم به مرکز من اضافه شد، تقصیر من بوده. مثل حضرت آدم فکر نمی‌کند که ما به خودمان ستم کردیم، می‌گوید دیگران کردند.

ما نباید بگذاریم بچه‌هایمان پندار کمال پیدا کنند و چاره‌اش هم عشق است فقط. شما باید فضاگشا باشید، فضاگشایی را از شما یاد بگیرند، فضاگشایی را. بسط، منبسط شدن یعنی این‌که چیزهای کوچولوی ذهنی یا بزرگ ذهنی، این‌ها مهم نیستند.

بچه‌های ما از واکنش‌های ما می‌فهمند چه چیزی مهم است. وقتی شما واکنش نشان نمی‌دهید، فضاگشایی می‌کنید، عشق را نشان می‌دهید، عشق انبساط در درون بچه‌هایمان به‌وجود می‌آورد، در نتیجه جلوگیری می‌کند از این‌که بچه پندار کمال پیدا کند و با خودش ببرد.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

برای همین مولانا می‌گوید «علتی»، مرضی یعنی، «بتر» یعنی بدتر از پندار کمال، «نیست اندر جان تو ای دُودلال». دُودلال هم یعنی صاحب فریب و عشوه، بدآدا. من‌ذهنی بدآدا است. همین خاصیت‌هایی که دارد، می‌دانم، حق با من است، تفاوت‌ها خطرناک هستند، من منحصر به فرد هستم، ناموس دارم، بهتر از من کسی نیست.



و همین‌طور این مثلث را می‌بینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، پندار کمال یک ضلعش است، ناموس یک ضلع دیگرش است. می‌دانید:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

ناموس ما که حیثیت بدلی من‌ذهنی ما است، همراه پندار کمال است، صد من آهن است، یعنی این‌قدر سنگین است. سنگینی را آن‌جا ببینید، مثلاً خود شما الآن چقدر طول کشیده تن بدهید به این‌که من نمی‌دانم و باید مولانا بخوانم و مولانا هم می‌خوانم، چقدر طول کشیده شما این بیت‌ها را تکرار کنید، چه نمی‌گذارد؟ ناموس.

یعنی به ما برمی‌خورد که به من می‌گویند «نمی‌دانی»، بالاخره شما می‌خواهید بگویید من نمی‌دانم دیگر! نه من می‌دانم، شما که می‌گویید من نمی‌دانم به من برمی‌خورد. این ناموس است. هر کسی که در کلاس مولانا نمی‌نشیند، هر کسی که یک بزرگی را که واقعاً خداوند بزرگ کرده، او را تحویل نمی‌گیرد، ناموس دارد. و تحویل نمی‌گیرد در چه موقعیتی و وضعیتی؟ که پُر از درد است، پر از گرفتاری است. ما در دردهایمان، گرفتاری‌هایمان، مسائلمان، موانع ذهنی‌مان، بین دشمن‌هایمان که خودمان ایجاد کردیم دست و پا می‌زنیم.

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] خب این را هم که دیدید و یکی دیگر هم دردهای ما است.

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

پس این مثلث را که می‌بینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، پندار کمال، ناموس و درد با هم هستند. گفتیم در زیر ظاهر آرام ما که پندار کمال است، «می‌دانم» و به ما برمی‌خورد، مقدار زیادی درد خوابیده. شما با مراقبه با این شکل‌ها به خودتان نگاه کنید ببینید این‌طور هست یا نه؟



ولی حکم خداوند این است که ما فضاگشایی کنیم در هر لحظه و این مثلث‌ها که الآن نشان دادم، چه مثلث همانش، چه هیروت و افسانه من‌ذهنی، چه پندار کمال، ناموس و درد، این‌ها همه انقباض است، انقباض است. ولی حکم حق به ما می‌گوید چه؟ لحظه‌به‌لحظه اگر قرار باشد ما کارگاه وفای ایزدی بشویم، باید فضا باز کنیم.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

شما از خودتان بپرسید که لحظه‌به‌لحظه از طریق انبساط حرف می‌زنید؟ اگر از طریق انبساط حرف بزنید، این دو بیت را به‌عنوان شکایت نمی‌خوانید که چرا مرکز من «زخمِ سِنان» دریافت می‌کند؟ چرا؟ «چرا چرا» گفتید، الآن بگوئید به خودتان برای این‌که من لحظه‌به‌لحظه با گسترش کار نمی‌کنم، فضاگشایی نمی‌کنم.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

یعنی فضا را باز کن، از آن فضای گشوده‌شده یک میوه‌ای بیاور، به دوستانت هم بده. «قبض دیدی، چاره آن قبض کن» یعنی موقع خشم و انقباض، میوه آن خشم را به کسی نده. درحالی‌که ما میوه خشم و ترس و اضطراب و ناآرامی را به همه تعارف می‌کنیم و بسط هم نداریم، می‌گوییم چرا زندگی‌مان خراب شد؟ زندگی‌مان خراب می‌شود برای این‌که مرکز ما کارگاه ایزدی نیست. کارگاه ایزدی نمی‌شود مگر ما از طریق انبساط با خداوند صحبت کنیم. پس بنابراین مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)].

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنیم، یک مثلث دیگری حاصل می‌شود به‌نام «نمی‌دانم».



چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو نمی دانم تا این لحظه خداوند به تو دانش بدهد. دانشی که از خداوند می گیریم لحظه ای است. لحظه به لحظه منبسط می شویم، دانش می گیریم. منبسط می شویم، دانش می گیریم. منبسط می شویم، دانش می گیریم. منبسط می شویم، دانش می گیریم.

وقتی منبسط می شویم، مرکز ما عدم است، عین هستیم، مجاز نیستیم، من ذهنی نیستیم، در زمان مجازی نیستیم، توجه می کنید؟ احتیاجی ندارد که من ذهنی مان تغییر کند، ما آن را اندازه بگیریم، احتیاج ندارد واکنش نشان بدهیم، احتیاج ندارد ناموس داشته باشیم.

پس همین طور:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

وقتی فضا را باز می کنیم، مرکز ما از جنس فرشتگی می شود، «چون فرشته و عقل» که هر دو یکی هستند، «بهر حکمت هاش دو صورت شدند».

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

شما این بیت ها را می دانید:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند

در دو صورت خویش را بنموده اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)



من ذهنی ما با شیطان یکی است و فضای گشوده شده که ما را فرشته می کند با عقل کل یا خداوند یکی است. و ما الآن با گسترش به خداوند می گوئیم ما هیچ چیز نداریم، در این لحظه به من دانش بده. می بینید که ما دست به صنّع زدیم و من ذهنی ما دانای حکیم نیست، تویی ای خداوند با فضای گشوده شده دانای حکیم.

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بِذِیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

که ضلع دیگر این مثلث را به ما نشان می دهد [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. پس شما می بینید فضا را باز می کنید، به لحاظ ذهنی نمی دانید. بنابراین در آن جا که، یعنی در من ذهنی شما قاضی بودید و هر لحظه قضاوت می کردید، الآن می گذارید با فضای گشوده شده و مرکز عدم خداوند قضاوت کند و بگوید «بشو و می شود» تا زندگی شما تغییر کند، تبدیل بشود.

پس می رسمیم به این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که این مثلث واهمانش است. مثلث واهمانش عکسِ مثلث همانش است. اگر یادتان باشد، ما چیزها را گرفتیم به آنها تزریقِ هویت کردیم، شدند مرکز ما. الآن هشیارانه می گوئیم که آن چیزی که می تواند بیاید مرکز ما، الآن آن برای من مهم نیست، هشیارانه این درک را می کنیم و بنابراین فضا درون من باز می شود، مرکز ما عدم می شود.

و همین طور مثل آدم می گوئیم که ما الآن درک می کنیم که با جسم کردن مرکز ما، مرکز ما از کارگاه خداوندی به درآمد دیگر، کارگاه خداوند نبوده، کارگاه شیطان شد.

الآن با فضاگشایی هشیارانه و به طور عمدی و این که من ناظر خودم هستم و لحظه به لحظه منبسط می شوم، مرکز عدم می شود. این خودش عذرخواهی از زندگی است که ما را به یاد دوباره آن شعر حضرت آدم می اندازد که می گوید «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا».

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدَ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



هر کسی واقعاً بفهمد که مرکزش را جسم کرده، خودش را به این روز انداخته و مرکزش طبق این غزل می‌گوید جای «او» هست و حق او را کسی نمی‌تواند ضایع کند و کارگاه او است، در این صورت در این لحظه عذرخواهی می‌کند از خداوند، مرکزش را عدم می‌کند، اصلاً حرف هم نمی‌زند.

همین‌که مرکزش عدم شد، فضا یک کمی باز شد، متوجه می‌شود که اِدوتا خاصیت صبر و شکر در او به وجود آمد. زمان عوض شد. شما در من ذهنی، در زمان مجازی شتاب داشتید، عجله داشتید برسید آن‌جا که آن مرحله هم مرحله ذهنی بود، با سبب‌سازی ذهن.

الآن می‌بینید آن عجله من‌ذهنی از بین رفت، یک صبر دیگری، یک زمان دیگری به وجود آمد، مثل این‌که اصلاً برای شما فرق نمی‌کند دیگر درست بشود یا نشود، عجله ندارید، این صبر زندگی است، این صبر عدم است.

و همین‌طور متوجه می‌شوید که از این‌که دست پیدا کردید به یک نعمتی که مرکز عدم است، فضای گشوده شده است و اتصال مجدد به زندگی است، توجه کنید این اتصال مجدد به زندگی است، که می‌گوییم چرا گوشه و کران می‌گیری و چرا جدا شدی و این‌ها، الآن با فضاگشایی دوباره متصل شدید و خودتان می‌دانید که نباید «رُدوا لَعَادُوا» کنید، احتمال این‌که یک چیزی دوباره بیاید مرکزتان وجود دارد، بنابراین شکر می‌کنید.

شکر کردن به یک معنا این است که من دیگر این فضاگشایی و مرکز عدم را رها نمی‌کنم. شکر کردن در واقع به نوعی استفاده کردن است. یک کسی که جوان است، قدر جوانی‌اش را نمی‌داند، شکر جوانی‌اش را نمی‌کند دیگر. کسی که دانش دارد دانشش را به‌کار نمی‌برد، شکر دانشش را نمی‌کند. کسی که یک استعدادی دارد آن را به‌کار نمی‌برد، آن را خدا داده، شکرش را نمی‌کند، برای چه داده؟ برای استفاده داده. کسی که استفاده نمی‌کند، شکر نمی‌کند. پس شکر می‌کند برای این‌که، نه این‌که پولش زیاد شده، نمی‌داند خانه خریده، نه، به‌خاطر این‌که دوباره دست پیدا کرده به یک کلیدی، به یک گشایشی. و شما این را می‌فهمید در درون که اِ این پدید آمده، «که پدید آمد معاد و مستقر».

هین بگردان از تحرّی رُو و سر

که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)



پس شما می‌بینید که این حالت شما پرهیز را دوست دارد، دیگر نمی‌خواهد چیزهای خارجی بیاید به مرکزش. اصل پرهیز این است که ما چیز بیرونی را نیاوریم مرکزمان. پس این مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و با این دو بیت کاملاً یک حالت مراقبه‌ای پیدا می‌کند.

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟ بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن
گران: کرانه، ساحل، کناره
خسته: زخمی، آزرده
روی گران کردن: سرسگین شدن، بی‌اعتنایی کردن

«ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟» الآن من معنی‌اش را پیدا کردم، برای این‌که مرکز من عدم نبوده، فضاگشا نبودم. «بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟» چرا چرا گفتم فهمیدم که زخمی شدم، دردها را روی خودم اضافه کردم. وقتی مرکز من ناله و شکایت و درد باشد خداوند رویش را از من گران می‌کند.

می‌گوید مرکز تو من باید باشم، این‌که از جنس من نیست. من به‌عنوان انسان اقرار می‌کنم. ببینید بیت دوم، «بر دل من که جای توست»، خب اگر بر دل تو جای اوست، مرکزت را عدم کن، فضا را باز کن، او را بیاور. «کارگه وفای توست»، اگر من می‌دانم کارگه وفای خداوند است، باید این کار را بکنم، نکنم چه می‌شود؟ «هر نفسی همی زنی زخم سنان»، چه کسی باعث می‌شود زخم سنان؟ من. «چرا چرا؟» هزارتا چرا بگو، دلیلش را پیدا کن. دلیلش همین است خودش می‌گوید دیگر، خودش می‌گوید خودش هم معنی می‌کند. شما الآن می‌دانید خداوند را نیاورده‌اید به دلتان و دلتان را که پر از همانیدگی بود کارگاه وفا نکردید، در نتیجه پر از زخم شدید. درست است؟

خب اگر این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را ما به این صورت ادامه بدهیم، متوجه می‌شویم یک حال دیگری پیش آمد، متوجه می‌شویم روزبه‌روز این فضا گسترده‌تر می‌شود و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این لحظه را ما با پذیرش، با فضاگشایی شروع می‌کنیم. پس از یک مدت کوتاهی اگر به‌طور جدی کار کنیم، که گفت اگر جدی کار کنید، دردهایتان دوا دارد. اگر دنبال دوا باشید، تمام دردهای ما عارضی است، یعنی به‌وسیله من‌ذهنی ایجاد شده، همه قابل رفع است هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی.



پس از یک مدتی می‌بینیم که یک جور شادی که از سبب‌سازی نمی‌آید، از جهان بیرون نمی‌آید، از ذات خود من می‌آید، چطور که ذات من ذهنی غم‌آزاست، دردآزاست، مسئله‌ساز است، ذات خود ما هم شادی‌آزاست، امنیت‌آزاست، هدایت‌آزاست، قدرت‌آزاست، عقل‌آزاست، بله؟

شادی بی‌سبب از اعماق وجود من می‌جوشد می‌آید بالا، پس از یک مدتی می‌بینم من اصلاً فکرهای قبلی پیش‌ساخته نمی‌کنم. به‌عنوان توانایی و استعداد فضاگشایی دائماً صنع دارم، می‌آفرینم، فکر نو می‌آفرینم. به‌لحاظ حدی که اگر ما برسیم به آن‌جا، شما لحظه‌به‌لحظه فکر جدید می‌کنید، فکر پیش‌ساخته ندارید، این‌طوری نیست که فکرهای هزارساله، دو هزارساله، سه هزارساله پوسیده را که الآن کاربرد ندارد، شما با آن همانیده بشوید همان‌ها را اجرا کنید که اصلاً کاربرد ندارد. پس شما انکار خداوند می‌کنید.

خداوند لحظه‌به‌لحظه آفریدگاری‌اش را به‌وسیله انسان به‌کار برد و این جزو معنی کارگاه و فاست. «بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست»، وقتی من وفا را به اوج رساندم، تماماً او شدم، یعنی خداوند نمی‌تواند از طریق مرکز من فکر جدید بیافریند؟ این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد می‌تواند بیافریند.

این حقیقت وجودی انسان هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. می‌بینید که مراقبه به‌وسیله ابیات غزل با این شکل‌ها چقدر چیز می‌تواند به ما نشان بدهد و همین‌طور راجع به جذبه امروز صحبت کردیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)].

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟
بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟

بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

از بس چرا چرا کردیم بالاخره فهمیدیم که او لحظه‌به‌لحظه دنبال کمک به ما است، یعنی [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] عنایتش به ما می‌رسد، توجه دارد به ما، می‌خواهد ما را جذب کند، می‌گوید «من همی کوشم پی تو، تو مکوش».

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی کوشم پی تو، تو مکوش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



مرکزت را عدم کن بگذار من تو را جذب کنم.

چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

تو اگر بگذاری مرکزت عدم بشود، من تو را زنده می‌کنم و آن زنده‌ای که می‌شود من خودم هستم، در تو من خودم هستم که به سوی خودم تو را می‌آورم با خودم یکی می‌کنم، این اسمش جذبه است. و هر لحظه به تو توجه دارم، من از تو بی‌خبر نیستم، هفته گذشته در غزل داشتیم.

تو باید مرکز را عدم کنی من را ستایش کنی، تا به حال شما همانیدگی‌ها را ستایش کردید [شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها). اگر همانیدگی‌ها را ستایش کنید، عنایت من، جذبه من، حالا که شما بت‌پرستی می‌کنید به شما نمی‌رسد. الآن در این شکل [شکل ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) به راحتی نشان می‌دهد که شما مرکز ما آن نیست، کارگاه تعطیل است، هر نفسی به مرکز ما لگدکوب خیالات همانیدگی‌ها است و ما از وفا کران گرفتیم، او را نمی‌بینیم. و باید زخمی بشویم، زخم تمام این نقطه‌چین‌ها بر جان ما هست و خواهد بود.

همین‌طور که شما می‌دانید باید ما متعهد به مرکز عدم باشیم [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) و اگر یادمان رفت، دوباره فضاگشایی کنیم، مرکز عدم، مرکز عدم. یک‌دفعه یک جسمی آمد دیدیم ما منقبض شدیم و از جنس جسم شدیم و از جنس آلت دیگر نیستیم فضا را باز کنیم، دیگر هزار بار امروز تکرار کردیم.

پس متعهد به مرکز عدم هستیم با فضای گشوده‌شده، این را مدت‌ها باید ادامه بدهیم، مثلاً شش ماه، یک سال، دو سال، سه سال، بستگی به شخصش دارد و در روز باید تکرار کنیم. همین‌که مچ خودمان را گرفتیم که مرکز من جسم است، باید فضاگشایی کنم.

دارم با یکی بحث و جدل می‌کنم، رگ‌های گردنم سفت شده، یک‌دفعه یادم آمد که مرکزم جسم شده، فضا را باز می‌کنم، با فضای باز صحبت می‌کنم. بعضی موقع‌ها عذر می‌خواهم، باید عذر بخواهیم که من به این صورت درآمدم. اصلاً اگر مرکز شما جسم است شما دارید بحث و جدل می‌کنید، همین‌که دیدید مرکزتان جسم است بلافاصله باید از شخص مقابلتان عذر بخواهید که شما با این وضع نابه‌هنجار که مرکزتان جسم بوده و درد بوده با او مواجه شدید. ما حق نداریم با مردم با مرکز جسمی و با مرکز دردی مواجه بشویم، یعنی این حالت [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده). شما باید فضا را باز کنید [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، بعد با مردم مواجه بشوید.



و اجازه بدهید من دوباره تکرار کنم این اصل که شما حواستان باید به خودتان باشد و کسی را «حَبْر و سَنی» نمی‌کنید، هیچ‌کس را ما نمی‌خواهیم درست کنیم، من هم که این‌جا نشستم شما را نمی‌خواهم درست کنم، من اگر زرنگ باشم خودم را درست می‌کنم. این‌ها را می‌خوانیم، شما می‌خوانید، اگر خواستید، اشکالی در خودتان دیدید که احتمالاً خواهید دید، خودتان می‌توانید خودتان را درست کنید. بعد هم یادمان باشد، هر کسی اگر قرار باشد درست بشود، معایش رفع بشود، باید خودش بکند. کسی که پندار کمال دارد، ناموس دارد، نمی‌خواهد خودش را درست کند، شما هرچه هم بگویید دشمن شما می‌شود. درست است؟

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

یکی دیگر را بخواهی درست کنی، دانشمند و بزرگوار بکنی، خودت بدخو و خالی می‌شوی.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

انسان‌ها من‌ذهنی خودشان که مردۀ خودشان است رها کرده‌اند، با همین مردۀ خودشان می‌روند یکی دیگر را درست کنند، وضع یکی دیگر را درست کنند، عقل به آن‌ها یاد بدهند، راه زندگی یاد بدهند. می‌گویند آن‌طوری زندگی نکنید، این‌طوری زندگی کنید. هر کسی باید مسئولیتش این باشد که می‌گوید من مرده‌ام را زنده می‌کنم، من اگر خیلی زرنگ باشم خودم به خودم چیزی یاد می‌دهم. و

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم من تا به حال برای دیگران گریه کردی، چقدر وضعشان خراب است، این‌طوری هستند، آن‌طوری هستند، حالا بنشین به حال خودت گریه کن. درست است؟ به حال دیگران گریه نکنیم، به حال خودمان گریه کنیم که خودمان را درست کنیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



تمرکز روی خود و عدم تمرکز روی دیگران و هشیاری شما این‌که این لحظه من روی خودم متمرکز هستم به‌عنوان هشیاری حضور، لازمه حضور است. یعنی اگر حواستان روی خودتان نباشد شما نمی‌توانید حاضر و ناظر باشید، نمی‌توانید هم به خدا زنده بشوید.

درواقع وحدت مجدد موقعی است که شما از درون باید باز بشوید، خودتان براساس خودتان، ولی اگر حواستان برود به یک کس دیگر مخصوصاً به شخص دیگر، شما نمی‌توانید این کار را بکنید، چون همین‌که حواستان می‌رود به‌سوی کس دیگر، تمرکز می‌کنید روی او به هر دلیلی، در این صورت می‌روید به من‌ذهنی، من‌ذهنی فعال می‌شود. پس اگر حواستان به دیگران است حتماً در من‌ذهنی‌تان هستید.

ولی حواستان اگر به خودتان است و فضاگشا هستید، هنوز می‌توانید با آدم‌ها کنش متقابل داشته باشید، یک چیزی بگویید، بشنوید، ولی باز هم باید حواستان به خودتان باشد. خیلی موقع‌ها مردم چیزهایی می‌گویند، وسط صحبت یک‌دفعه حواستان می‌رود به‌سوی چیزهایی که قبلاً در شما بوده، همانندگی‌هایتان، آن می‌آید مرکزتان، دوباره حواستان از روی خودتان می‌رود کنار. این کار بسیار مشکلی است، برای همین است که من هر دفعه این مطلب را تکرار می‌کنم.

بزرگ‌ترین مانع در این راه این است که حواسمان برود به‌سوی دیگران و همین‌طور قرین که الآن ذکر می‌کنم. این کار بسیار سخت است، یعنی شما ممکن است بدانید، خیلی هم خوب توضیح بدهید، ولی حواس شما پرت بشود به‌سوی دیگران.

گاهی اوقات ممکن است که برای تمرین بگوییم که کار مردم اصلاً به ما مربوط نیست. من‌ذهنی ما را متهم می‌کند که چه می‌دانم شعر سعدی را می‌خواند، از محنت دیگران نباید بی‌غم باشد، نامت را آدمی نمی‌شود گذاشت، و دلایل دیگر که شما حواستان برود به کسی دیگر. ولی موضوع این‌جا است که اگر حواستان برود سر دیگر و به‌سوی کس دیگر و شما قطع بشوید از زندگی، دیگر اثر مؤثر و کارساز در این جهان نمی‌توانید بگذارید.

شما اگر از خداوند قطع بشوید، هیچ کار دیگری نمی‌توانید بکنید جز خرابکاری. یعنی امکان این‌که ما از حضور «رُدُّوا لَعَادُوا» کنیم و برویم خروب را فعال کنیم در هر لحظه، بسیار بسیار زیاد است، بسیار زیاد است، شما فکر نکنید که کم است. یکی این، یکی هم:



از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

بزرگ‌ترین مانع ما در پیشرفت قرین است و قرین می‌تواند کتاب باشد، می‌تواند آدم باشد. قرین یعنی به چه چیزی شما الان مشغول هستید، آن قرین شماست. بیشتر اوقات من ذهنی شما با شماست. بنابراین اگر قرین یک آدم بیرونی باشد در بیرون، بدون این‌که با آن‌ها گفت و گو کنیم، دل ما از او خو می‌دزدد. من ذهنی از من ذهنی خو می‌دزدد بدون گفت و گو.

از سینه‌ای به سینه دیگر بدون گفت و گو و از راه پنهان، هم حضور می‌رود هم کینه می‌رود، هم درد می‌رود. شما اگر مرتب شعرهای مولانا را بخوانید، با چه کسی قرین شدید؟ با مولانا. صلاح، نیکی، زیبایی، بیداری از مولانا می‌آید به شما.

ولی اگر دارید اخبار بد نگاه می‌کنید، یک کتاب بدی می‌خوانید یا خودتان را در معرض فیلم‌های بد قرار می‌دهید، در این صورت کینه و انتقام‌جویی و حالت‌های بد به دل شما می‌آید، این به صلاح شما نیست که دل شما آلوده بشود. و این را هم می‌دانید که نفس بد شما یعنی من ذهنی شما گرگ درنده است، نباید بگویید که قرین‌ها من را دارند می‌درند. همین‌طور:

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ آرَدِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

ما به‌عنوان حضور، به‌عنوان امتداد خدا درست است که قرین‌های بد پیدا می‌کنیم در این جهان، من‌های ذهنی، اما یک قرین عالی داریم، آن هم خداوند است. ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم با او قرین بشویم، فضا را ببندیم با من‌های ذهنی بیرون قرین بشویم. شما کدام را انتخاب می‌کنید؟



ولی اگر الآن می‌دانیم با خداوند که امروز گفت مرکز ما کارگاه وفای او است، که همیشه باید باشد، در دل ما او باشد، اگر این‌طوری است، بر این قرین عالی که خداوند است شما پیشی نگیرید در حرف زدن.

پس تندتند در ذهن حرف نزنید «آنصیتوا»، آنصیتوا را رعایت کنید و خاموش باشید تا خداوند حرف بزند. اگر شما حرف نزنید، یواش‌یواش زندگی از طریق شما حرف می‌زند.

پس شما خاموش باشید آنصیتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

شما خاموش باشید نسبت به ذهن تا من از طریق شما، یعنی زندگی از طریق شما حرف بزند. این دوتا بیت اول بود:

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟
بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟
بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن
گران: کرانه، ساحل، کناره
خسته: زخمی، آزرده
روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن
هر نفسی: در هر لحظه
سنان: نیزه، سرنیزه

پس از این همه چرا چرا فهمیدیم که درواقع این ما هستیم که از وفا گران گرفتیم، به این علت که مرکز ما جسم است. به این علت زخمی شده‌ایم، زخم‌های زیاد داریم که مرکز ما جسم شده، و اگر مرکز ما جسم باشد، هر همانندگی یک درد ایجاد می‌کند و ما آن دردها را هم به مرکزمان اضافه کردیم.

بنابراین مرکز ما جسم و درد است و خداوند گران گرفته، نگاه نمی‌کند، نمی‌تواند نگاه کند. نگاه می‌کند، ولی ما به او نگاه نمی‌کنیم، می‌خواهد جذب کند، نمی‌تواند جذب کند، می‌خواهد کمک کند، نمی‌تواند کمک کند، برای این‌که ما کمک را در بیرون می‌دانیم. این چیزها آفل هستند و به بیرون تعلق دارند.



شما بگویید برای چه این‌ها آمدند در مرکز من اگر من از جنس او هستم؟ بعد این را ما هم باور می‌کنیم که مولانا می‌گوید «بر دل من که جای توست». شما قبول دارید دل شما، مرکز شما جای خداوند است و کارگاه وفای او است؟ یعنی شما لحظه به لحظه باید به او وفا کنید تا کارگاه او بتواند کار کند، یعنی مرکز شما عدم بشود او بتواند کار کند، مرکز شما عدم بشود او بتواند کار کند.

هر لحظه می‌گوید «زخمِ سِنان» می‌زنی چرا چرا؟ چرا جوابش این است که برای این‌که من مرکز را عدم نمی‌کنم، فضا را باز نمی‌کنم، برای این‌که شکایت می‌کنم، برای این‌که منقبض می‌شوم، برای این‌که دوست ندارم از صنع تو استفاده کنم، برای این‌که به سبب‌سازی ذهن مشغول هستم، برای این‌که به تکرار مکررات مشغول هستم، برای این‌که باورهای کهنه و پوسیده چند هزارساله را با آن همانیده شدم و گذاشتم به جای تو. من باور را گذاشتم به جای تو، برای همین زخمِ سِنان می‌خورم. پس تو نمی‌زنی، من خودم می‌زنم. حالا به این چیزها هم ما آگاه شدیم.

گوهرِ نو به گوهری، بُردِ سَبَقِ ز مشتری جان و جهان! همی بری جان و جهان چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوهر نو: جواهر تازه و شاداب
به گوهری: از نظر اصالت و نفیس بودن
سَبَقِ بردن: پیشی گرفتن
مُشتری: سیاره مشتری، خریدار
جان و جهان: وصفی است عاشقانه. یعنی حضرت معشوق، همه چیز بنده عاشق است.

این گوهر نو، این فضای گشوده شده است، مرکز ما. گوهر نو یا جوهر نو یعنی شناسایی ما به عنوان آلت، به عنوان زندگی، فضای گشوده شده و مرکز عدم، شکل نشان می‌دهد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

«به گوهری»، گوهری دو معنی دارد، یعنی جواهر فروش و همین‌طور گوهر بودن. هر دو معنی را می‌دهد و هر دو معنی را هم می‌خواهد مولانا شما از آن بگیری.

«گوهر نو به گوهری»، عجب گوهری است، عجب جواهری است این فضای گشوده شده. «بُردِ سَبَقِ ز مشتری»، مشتری هم دوتا معنی دارد، یکی مشتری سیاره، یکی مشتری خریدار.

اگر خریدار را بگیریم، یعنی این گوهری است که هیچ خریداری در عالم نمی‌تواند روی آن قیمت بگذارد. توجه می‌کنید؟ اما مشتری را بگیریم که سیاره، یعنی از آن هم قشنگ‌تر است.



یعنی هیچ چیزی در این جهان از این گوهر نو که با فضاگشایی در سینه شما می‌آید که آینه است، ترازو است، از آن بهتر وجود ندارد، هیچ‌کس نمی‌تواند قیمت روی آن بگذارد، درست است؟ از آن بهتر هم چیزی نیست.

حالا اگر از آن بهتر چیزی نیست به گوهری یعنی گوهر بودن، پس چیزهای ذهنی نباید به مرکزتان بیاید، این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. یعنی این نقطه‌چین‌ها بهتر از آن نیستند. درست است؟ پس هیچ‌کس نمی‌تواند قیمتی روی آن بگذارد. می‌گویند این فضای گشوده‌شده که جواهر است چقدر می‌ارزد؟ صد هزار دلار؟ یک میلیون دلار؟ تمام دنیا؟ ارزش ندارد، یعنی این از آن بهتر است.

پس به گوهری یعنی گوهر بودن، گوهری یعنی جواهر فروش. شما جواهر فروش، گوهری هستید؟ اگر جواهر فروش هستید، جواهری هستید، پس ارزش این را بدانید. به لحاظ گوهر بودن ای شمای بیننده گوهری، جواهر فروش، قدر جواهر را می‌دانید، جواهرشناس، شما جواهرشناس هستید؟ این یک گوهری است که کسی نمی‌تواند روی آن قیمت بگذارد. بنابراین نقطه‌چین‌ها هر چه باشد به جای آن نمی‌نشیند.

«جان و جهان» یعنی این از جنس جان و جهان است، از جنس خدا است. یعنی خداوند، هم جان است هم جهان است. هم جان همه چیز است، هم جهان همه چیز است. و بنابراین جان و جهان من هم هستی.

«جان و جهان»، ای جان و جهان، ای همه چیز جهان، ای خداوند، «همی‌بری جان و جهان»، جان و جهان من را کجا می‌بری؟ چرا می‌بری؟ چرا چرا؟ او نمی‌برد، باز هم ما نفهمیدیم که به عنوان جواهرشناس، جواهر چیست.

جواهر این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است؟ یا پول است؟ یا تصویر ذهنی بچه شماست؟ تصویر ذهنی ملک شماست؟ مقام شماست؟ نقش پدر و مادری شماست؟ استادی شماست؟ نقش‌ها جواهر هستند و ارزششان بیشتر از این گوهر نو است؟ شما جواب بدهید. نیست اگر، پس شما جواهرشناس نیستید.

اگر شما این شکل را دارید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که این نقطه‌چین‌ها که چیزهای آفل هستند و ذهن این‌ها را درست کرده، می‌آورید مرکزتان به جای خداوند، پس شما جواهرشناس نیستید، ارزش جواهر را نمی‌دانید که مشتری روی این نمی‌تواند قیمت بگذارد و بهتر از مشتری است، یعنی بهتر از هر چیز قشنگی است، زیبایی است که شما در ذهنتان می‌توانید تجسم کنید. اگر این‌طوری است چطور شده که این نقطه‌چین‌ها و چیزهای همین‌طور معمولی جای این را گرفته؟ مثل نقش‌های شما، مثل متعلقات شما که با آن همانیده هستید، چطور شده این؟ پس ما اشتباه می‌کنیم. چرا چرا یعنی اشتباه خودت را پیدا کن. چرا چرا؟ تو واقعاً جواهرشناس هستی؟ تو می‌دانی گوهر بودن یعنی چه؟ به چه می‌گویند گوهر؟ گوهر، آن الماسی که در بیرون می‌فروشند مثلاً ده هزار دلار، بیست



هزار دلار، صد هزار دلار؟ یا این فضای گشوده شده است که آیینه است ترازو است و اگر آن بیاید، هم جان است هم جهان است؟

شما اگر جان و جهانتان را ببرند، دیگر آن الماس به چه دردتان می خورد؟ الماس بیرونی! که به جای می گوید خداوند آمده. درست است؟ فکر کنم جا افتاد.

جوهری و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان

نادرهٔ زمانه‌ای، خلقِ کجا و تو کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵)

واقعاً الآن جواهرشناس و جواهرفروش هستید شما؟ و لعلِ معدن هستید؟ یعنی این فضای گشوده شده با مرکز عدم هستید؟ شما می دانید که اگر هیچ همانیدگی در مرکزمان نماند و ما آیینه و ترازو بشویم، هم جواهرشناس می شویم هم لعلِ کان همین است دیگر، و این از جنس خداست، جانِ مکان و لامکان است. و یک چیز شگفت‌انگیزی، چنین چیزی در جهان وجود ندارد که.

تو که الآن فضا را باز کردی و به وحدت مجدد رسیدی، مردم عادی که من ذهنی دارند، تو چرا خودت را با آنها مقایسه می کنی؟ آنها کجا و تو کجا؟ درست است؟ پس شما اگر فضاگشایی می کنید و این موضوع را می دانید، هنوز از مردم تقلید می کنید؟ جمع به هر طرفی رفت شما هم می روید؟

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟

که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

«تو چه دانی، تو چه دانی»، به عنوان من ذهنی نمی دانی که چه معدنی هستی و چه جانی هستی وقتی که این گوهر نو، فضای گشوده شده می آید به مرکز شما. که فقط خدا می داند و می بیند که این توانایی‌هایی که بشر دارد.

جان و روان من تویی، فاتحه‌خوان من تویی

فاتحه شو تو یکسری، تا که به دل بخوانمت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

فاتحه‌خوان: کسی که سورهٔ فاتحه را برای شفا بر سر بیمار بخواند.



پس جان و روان، این را می‌توانید از زبان خداوند بدانید، «جان و روان من تویی»، ما جان و روانِ خداوند هستیم.

«فاتحه» به معنی شروع و گشودن است. برعکس ما فکر می‌کنیم فاتحه یک کسی مُرد، می‌گفتند فاتحه کارش تمام شد، نه آن نیست. «فاتحه» یعنی تازه دارد شروع می‌شود. «فاتحه‌خوان من تویی»، گشاینده زندگی من ای انسان در جهان تو هستی، یعنی باز می‌شوی و من را به جهان نشان می‌دهی. «فاتحه‌خوان من تویی»، فاتحه شو، گشوده شو، گشایش شو، تو تماماً، «تا که به دل بخوانمت»، تا بیاورم به دل خودم یا دل خودم را در تو زنده کنم تا در تو به خودم زنده بشوم.

شما می‌خواهید فاتحه بشوید؟ گشاینده زندگی و خداوند به سوی کائنات بشوید؟ وقتی فضا باز می‌شود و هیچ همانندگی در مرکز ما نمی‌ماند این حالت پیش می‌آید.

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟ گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)

زبون: پست

«شمشیر دولت» این فضای گشوده شده است که ما را خلاق می‌کند، ما را شاد می‌کند، تمام توانایی‌های خداوندی از ما بروز می‌کند. این شمشیر نیک‌بختی است حضور، فضای گشوده شده.

چرا باید در من ذهنی زبون بشویم؟ چرا باید اسیر همانندگی‌ها بشویم؟ با این فضای گشوده شده ما همین گوهری هستیم که می‌گوید جواهرشناس باید باشی بشناسی، این جان و جهان است، این خود خداوند است در تو زنده می‌شود. تو از سنگی یعنی از من ذهنی که مثل سنگ است فرومانی چرا؟ یعنی از عهده‌اش بر نمی‌آیی؟

فضاگشایی کن این شمشیر دولت که تیز است تمام همانندگی‌ها را ببر، شناسایی کن، بینداز دور. شایسته نیست که ما زیر نفوذ یک همانندگی باشیم، هی زرزر بنشینیم گریه کنیم، ناله کنیم، شکایت کنیم فلان چیز به من نرسیده، چون با فلان چیز همانیده شدیم. چه چیزی شما را ناراحت کرده و زبون کرده، پست کرده؟ آیا شایسته است شما زبون آن چیز بشوید در حالی که شما می‌توانید به این گوهر نو زنده بشوید، به بی‌نهایت خداوند زنده بشوید؟

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد گوهری، طفلی به قرصی نان دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶)

خب این چیز را ارزان خریدیم ما، پول ندادیم. این خاصیت خداگونگی و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او، به صنع او، به شادی بی‌سبب او، به ما ارزان رسیده، به ارث بردیم این را. گفت تو انسان باش، به من زنده بشو.

«هر که او ارزان خرد، ارزان دهد»، برای همین قدرش را نمی‌دانیم. البته الآن شاید قدرش را بدانیم چون از دست داده‌ایم، این قدر به درد افتاده‌ایم. یک روزی می‌فهمیم دردهای ما همه موهومی بوده، نباید درد می‌کشیدیم.

یک طفل یک گوهری را به یک قرص نان می‌دهد. شما حالا فرض کنیم این جواهر است ارزش داشته باشد، پنجاه هزار دلار، صد هزار دلار یک جواهر باشد بدهی دست کودک، یک پسر بچه، یک کسی می‌تواند یک توپ بدهد این را از او بگیرد، توپ یک دلار است. «گوهری، طفلی به قرصی نان دهد»، ما هم به‌عنوان یک بچه چهل‌ساله پنجاه‌ساله این گوهر حضور را به چهارتا همانندگی، به قرصی نان فروخته‌ایم.

صد جَوالِ زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای مُنحَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

جَوال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کردند. بارجامه
غنی: ثروتمند
مُنحَنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

صد جَوال، صد گونی، صد کیسه همانندگی بیاوریم که بگوییم این‌ها زرهای ماست، بدهیم به خداوند، می‌گوید این‌ها را بینداز دور، فضای گشوده‌شده که از جنس من است، آن را بیاور برای من، دل را بیاور نه همانندگی در مرکز را، برای این‌که قرار است من در مرکز تو باشم.

ببینید از بیت سوم به بعد می‌گوید که تو فضا را باز کن این گوهر نو را بشناس. چرا؟ برای این‌که ما یاد گرفتیم او را بیاوریم کارگاه خداوند بشویم در بیت دوم، در بیت سوم می‌گوید اگر این باز شد قدرش را می‌دانی؟ یا دوباره می‌بندی «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنی، دوباره می‌روی به ذهن؟ شما این فضای گشوده‌شده و حضور، مرکز عدم را به یک چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد می‌فروشید؟ نباید بفروشید، شما همین الآن ثابت کردیم که این ارزشش از هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیشتر است، پس نمی‌فروشید دیگر.

مشتری کو سود دارد، خود یکی است لیک ایشان را در او ریب و شکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد دادند این گروه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

مُشتری ماست اللّهُ اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

ریب: شک و تردید
اشتری: خرید

این ابیات را تکرار می‌کنم، در گذشته هم خواندیم. فقط یک مشتری سود دارد آن هم خداوند است می‌گوید، اما ما به‌عنوان من‌ذهنی در او شک داریم، قبول نداریم خداوند وجود دارد. در ذهن قبول داریم، ولی حاضر نیستیم این من‌ذهنی را و محتویاتش را بدهیم و حضور را، او را واقعاً در عین بگیریم.

به‌خاطر مشتری بی‌شکوه، مشتری‌های بی‌شکوه من‌های ذهنی هستند می‌گوییم ما را بخرید، چه چیز ما را بخرید؟ من آدم راست‌گویی هستم، امین هستم، موفق هستم، عاقل هستم، به حرف من گوش بدهید. خودمان را به‌عنوان من‌ذهنی می‌فروشیم. رها کن این‌ها را، مشتری بی‌شکوه را ول کن.

«مشتری را باد دادند این گروه». یعنی ما من‌های ذهنی، مشتری اصلی که خداوند است این را به باد دادیم، عوض آن می‌خواهیم به مردم ثابت کنیم که چقدر من مهم هستم، چقدر برتر از شما هستم، من بلندتر از شما هستم! اما یک مشتری داریم فقط، آن هم خداوند است که به ما گفته چه؟ این من‌ذهنی را بدهید من می‌خرم، من‌ذهنی را نفروشیم به مردم، چون اگر من‌ذهنی‌مان را به مردم بفروشیم آن‌ها بدتر دشمن ما می‌شوند. گفت دیگر! گفت اگر شما بخواهید خودتان را بفروشید، صد قضای بد به‌سوی شما رو می‌نهد. «از غم هر مشتری هین برتر آ»، بالاتر از غم مشتری بیا.

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده‌است...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)



یعنی در واقع می‌گوید خداوند همانندگی‌های مردم را هر کسی باشد به بهای بهشت خریده‌است، یعنی می‌گوید شما این همانندگی‌ها را، من ذهنی را بدهید، من فضا را در درون باز کنم، بی‌نهایت باز کنم، آن بهشت شماس است. این‌ها را اگر در مرکزتان بماند، آن هم جهنم شماس است.

مشتری جو که جویان تو است

عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

هین مکش هر مشتری را تو به دست

عشق بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

آن مشتری را پیدا کن که دنبال تو می‌گردد. کدام مشتری دنبال ما می‌گردد؟ خداوند. می‌گوید تو به آلت اقرار کن، من در تو به بی‌نهایت و ابدیت خودم زنده بشوم. و می‌داند اول ما او بوده آخر ما هم اوست، اما من ذهنی فکر می‌کند تا آخر، من ذهنی است.

هر مشتری را یعنی هر من ذهنی را به‌عنوان مشتری نکش به‌سوی خودت. این‌طوری نیست که تو یک دقیقه با من ذهنی عشق بازی کنی، یک دقیقه با خداوند، همچو چیزی نمی‌شود! یا با این عشق بازی می‌کنی یا با آن. تصمیمت را بگیر، اگر با من ذهنی عشق بازی می‌کنی این دیگر می‌رود تا آخر عمرت و در غفلت باقی می‌مانی، اگر نه، می‌خواهی فضا را باز کنی، یک‌دفعه تصمیم بگیر بگو من هرچه همانندگی دارم، کل آن را می‌فروشم به خداوند، او هم بی‌نهایت و ابدیتش را به من می‌دهد، بهشت را به من می‌دهد.

مشتری را صابران دریافتند

چون سوی هر مشتری نشتا فتند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰)

شما ببینید شما جزو صابران هستید؟ صبرکنندگان هستید؟ فضا را باز می‌کنید صبر می‌کنید؟ فضا را باز می‌کنید صبر می‌کنید؟ فضا را نبستند سوی مشتری‌های آفل بروند.

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی ملک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)



اقبال: نیک‌بختی
مُلک: پادشاهی

اگر فضا را باز کنید، از آن نیک‌بختی، از آن شادی بی‌سبب، از این صنّع، دهانتان شیرین بشود، یعنی مزه زندگی را بچشید، مزه حضور را بچشید، مزه بی‌نیازی خداوند را بچشید، مزه حس امنیت، مزه خرد زندگی، مزه آفریدگاری، مزه هدایت، مزه قدرت زندگی را در عمل بچشید، در این صورت مُلک جهان یعنی همانیدگی‌ها دیگر سرد می‌شوند. آن‌ها را نمی‌توانید، البته می‌توانید و نمی‌خواهید بیاورید، دیگر مزه نمی‌دهند، خوشتان نمی‌آید.

البته در این جور موارد من‌ذهنی اعتراض می‌کند، پس من به اندازه کافی نخوردم، غذا نخوردم، شما می‌گویید محروم بشوم. نه، نه، شما صبر کنید، فضا را باز کنید، خواهید دید که این محرومیت نیست. تمام نیازهای جسمی ما هم حالت توازن پیدا می‌کند، تعادل پیدا می‌کند.

چشمه خضر و کوثری، ز آب حیات، خوش‌تری ز آتش هجر تو منم خشک‌دهان چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

چشمه خضر: چشمه آب زندگانی جاودان
کوثر: خیر فراوان، جلوه خداوند، بی‌نهایت فراوانی خداوند

می‌گوید چشمه جاودانگی تو هستی. داریم ما به‌عنوان انسان با خداوند صحبت می‌کنیم. و بی‌نهایت فراوانی هستی، کوثر هستی، یعنی تو اصلاً هیچ مضایقه‌ای نداری، از هر چیزی فراوان به من می‌دهی و به من جاودانگی را دادی. گفتم من به ابدیت خودم در تو زنده می‌شوم. یعنی تو را می‌آورم به این لحظه، تو از جنس این لحظه هستی، آگاهی از این لحظه هستی، در این لحظه مستقر می‌شوی، این منم، تو هم این همین هستی، پس جاودانه شدی، یعنی نمی‌میری. در این جهان حتی در این جسم هستی، تو جاودانه می‌شوی. نه این‌که جسم تو جاودانه می‌شود، به آن هشیاری جاودانه می‌شوی.

«چشمه خضر و کوثری» یعنی از تو هست که من فراوانی را می‌گیرم و ابدیت را می‌گیرم. از هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به‌عنوان آب حیات، خوش‌تر هستی. اما درحالی‌که تو چشمه خضر و کوثری، چرا من از آتش جدایی تو، هجر تو، دهانم خشک شده؟ پس این آب کجاست؟ «چرا چرا؟» خب چرا چرا، دیگر الآن این قدر گفتیم که دلیلش را پیدا کردیم، برای این‌که ما مرکز همانیده داریم.

چشمه خضر: چشمه آب زندگانی جاودان. کوثر: خیر فراوان، جلوه خداوند، بی‌نهایت فراوانی خداوند. این‌ها را خوانده‌ایم، امروز هم شعر می‌خوانیم.



[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] برای این که مرکز من همانیده است، من افتادم به محدودیت، به انقباض، به تنگ نظری، به خساست، کمیابی. برای این که دید همانیدگی ها را دارم، همانیدگی ها محدودند. پس بنابراین اصلاً من به چشم فراوانی خداوند نگاه نمی کنم. شما نگاه می کنید که ما خوشبختی را به دیگران روا نمی داریم، موفقیت را به دیگران روا نمی داریم. ما با دید من ذهنی که دید غلطی است، دید عقل است، عقل من ذهنی است، در واقع کمیابی اندیش هستیم، همه چیز کمیاب است، چرا؟ این ها کمیاب هستند، چیزهای این جهانی که گذرا هستند کمیاب است. اما آیا فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم کمیابی اندیش است؟ خداوند کمیابی اندیش است؟ نه.

پس به علت این که مرکز من همانیده هست، بر حسب همانیدگی ها فکر می کنم، از چشمه کوثر تو و چشمه خضر تو، جاودانگی تو استفاده نمی کنم. ما در من ذهنی می ترسیم، از چه می ترسیم؟ از مردن، از خوف زوال، در حالی که ما به عنوان زندگی اصلاً نمی میریم. به نظر شما خداوند می میرد؟ نه، شما می میرید؟ نه، در من ذهنی بله.

هم هویت هستیم با خاصیت های من ذهنی، با افول، با غروب، با کمتر شدن و از بین رفتن، ما می ترسیم از بین برویم. این به خاطر دید من ذهنی است. پس خشک دهان بودن ما چرا؟ تقصیر خودمان است. به محض این که فضا را باز کنیم، مرکز ما عدم بشود، دهانمان آب می آید.

خشک دهان نشان خشک شدن چهار بعد ماست. اولاً حرف هایی که می زنم، حرف های ترس است، انقباض است، ناامیدی است، نمی توانم است، جبر است، نادانی است، مسئله سازی است. وقتی مسئله می سازم می خواهم حل کنم به زحمت می افتم. مانع سازی است، مسائلی که ناموسم به وجود می آورد، پندار کمالم به وجود می آورد، پندار کمالم اجازه نمی دهد مشورت کنم از دیگران بپرسم، مرتب اشتباه می کنم مسئله می سازم، دشمن می سازم، درد ایجاد می کنم. این ها نه تنها دهان مرا خشک می کند، بلکه این بدن هم خشک می شود، ذهنم خشک می شود، من نمی توانم خلاق باشم، هیجاناتم از جنس خشم می شود، ترس می شود و هیجاناتم مخرب می شود به جای عشق و لطافت و زیبایی و نرمش و انعطاف و این ها. خشک دهان شدم. خشک دهان یعنی خشک به لحاظ همه چیز. باغ لب خشک می شود، باغ ما لب خشک است.

«ز آتشِ هجرِ تو منم خشک دهان». پس معلوم می شود این هم تقصیر خودم است، او نمی خواهد من خشک دهان بشوم، او نمی خواهد بدن من خراب بشود، خشک بشود. بدن آب ندارد، برای این که مقاومت می کند. شما فضا را باز کنید، نیروی شفا بخش زندگی وارد جسم ما می شود، تمام ذرات وجودی ما به شادی و آرامش ارتعاش می کنند، الآن هم می کنند. این ذرات شما به شادی زندگی و آرامش زندگی ارتعاش کند، نرم شدید، شاد شدید.



لزومی ندارد که شما سبب‌سازی کنید، با سبب‌سازی خوشحال بشوید که بدون سبب‌سازی، بدون علت، بی علت و بی خدمت، در لحظه مبارک رحمت از دریا می‌آید.

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

او درون دام، دامی می‌نهد

جان تو نه این جهد، نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

ما درون این دام جسم هستیم به‌عنوان هشیاری. دام دیگر گفتم می‌گذاریم، آن دام ذهن است، می‌رویم همانیده می‌شویم. یک دام، هشیاری افتاده به محدودیت، یک محدودیتی هم ما عمداً ایجاد می‌کنیم، که بدون کمک زندگی از هیچ‌کدام نمی‌توانیم بیرون بجهیم.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل

بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علّیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

توبه کن بیزار شو از هر عدو

کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

علّیل: بیمار، رنجور، دردمند

عدو: دشمن

مگر تو این آیه «اعطیناک کوثر» را نخوانده‌ای؟ یعنی این:

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوثَرَ.»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)



یعنی بی‌نهایت فراوانی‌مان را به انسان عطا کردیم، به کدام انسان؟ به همه انسان‌ها. پس چرا تنت خشک است، چهار بعدت خشک است، دهانت خشک است و تشنه مانده‌ای؟ ها! علتش این است فرعون هستی، من‌ذهنی داری و کوثر مانند نیل است. می‌دانید که برای فرعون و طرفداران فرعون رود نیل خون شده بود.

یکی از معجزات موسی همین بود.

فرعون و طرفدارانش وقتی آب نیل را برمی‌داشتند بخوردند خون می‌شد، ولی طرفداران موسی و خود موسی وقتی می‌خوردند آب بود، آب گوارا بود. و حتی طرفداران فرعون می‌گفتند به طرفداران موسی تو بردار، بده ما بخوریم. آب را که برمی‌داشتند وقتی به آن‌ها می‌دادند، باز هم خون می‌شد.

این یعنی چه؟ یعنی یک آبی از طرف زندگی می‌آید، هر کسی من‌ذهنی داشته باشد، به او خون می‌شود، مسئله می‌شود، درد می‌شود، مانع می‌شود، دشمن می‌شود، ناموس می‌شود، گرفتاری می‌شود، فرعون است.

کوثر، آب نیل، که از طرف خداوند می‌آید، به خاطر این‌که مرکز ما همانیده است خون می‌شود، خون می‌شود یعنی درد می‌شود. هیچ چیز به ما خوش نمی‌گذرد، ما همه چیز را برای خودمان حرام می‌کنیم، شادی نمی‌کنیم، گرفتار هستیم، دائماً غمگین هستیم. هیجان‌ات من‌ذهنی را اعم از ترس و غصه و غم و اضطراب و نگرانی از آینده و حس خبط‌های ما و گذشته و افسوس خوردن به گذشته و ملامت و این‌ها را هی چکار می‌کنیم؟ می‌خوریم، خون شده. زندگی را تبدیل به این‌ها می‌کنیم، تبدیل به خشم می‌کنیم، ترس می‌کنیم.

ای علیل، ای بیمار حالا توبه کن، توبه کن، فضا را باز کن و بیزار شو از هر کسی که در کدویش آب کوثر ندارد، در کدویش یعنی در درونش. قدیم کدو را خالی می‌کردند، می‌را در آن می‌ریختند. بنابراین در این‌جا کدو به‌جای فضای گشوده شده است. در درونش آب فراوانی خداوند را ندارد، یعنی فضاگشایی نمی‌کند. شما دوری کنید از کسی که فضاگشایی نمی‌کند، منقبض است، فضا را می‌بندد و زندگی همه‌اش برایش درد شده. و:

**ساعتی میزانِ آنی، ساعتی موزونِ این
بعد از این میزانِ خود شو، تا شوی موزونِ خویش**

**گر تو فرعونِ منی از مصرِ تن بیرون کنی
در درونِ حالی ببینی موسی و هارونِ خویش**

لنگری از گنج مادون بسته‌ای بر پای جان تا فروتر می‌روی هر روز با قارون خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

مادون: پایین‌تر، پست‌تر

یک لحظه میزان آن هستی، یعنی میزان یک کسی هستی، میزان یعنی ترازو. ما می‌خواهیم ترازوی مردم باشیم. این لحظه ترازوی یکی هستیم، لحظه دیگر خودمان را موزون می‌کنیم با ترازوی یکی دیگر. یعنی فضا را باز نمی‌کنیم که با زندگی موزون بشویم، با خودمان موزون بشویم، خود اصلی‌مان.

برای همین می‌گوید بعد از این تو ترازوی خودت بشو تا موزون خودت باشی. خودت را با خودت موزون کن با فضاگشایی. و اگر تو فرعون منیت یعنی من‌ذهنی را، فرعون من‌ذهنی را از مصر تنت بیرون کنی، تن معمولاً به مصر تشبیه می‌شود، در درون خودت می‌بینی که موسی فضای گشوده‌شده است و هارون ذهن بی‌من است. می‌دانید که موسی نمی‌توانست حرف بزند، زبانش سوخته بود، هارون حرف می‌زد.

بنابراین در درون خودت فضای گشوده‌شده که موسی است و ذهن «بی‌من» که خلاق است این دوتا را می‌بینی، اما تو یک لنگری از گنج مادون یعنی همانیدگی‌ها، مادون یعنی پست، بسته‌ای بر پای جانت، بر پای هشیاریات و هر روز فروتر می‌روی، می‌گویی «هرچه بیشتر بهتر»، شدی قارون، در زمین همانیدگی‌ها فرومی‌روی.

هرچه بیشتر همانیده بشوی، باز هم بیشتر همانیده بشوی، می‌روی ته همانیدگی‌ها، زمین. زمین در این‌جا نه این زمین، قارون هم که به این زمین فرونرفته، زمین ذهنش فرورفته، پس ذهن زمین است، پر از درد است، پر از همانیدگی است، شما می‌روی هی ته ته، دیگر نمی‌توانی بیایی بالا، مدفون می‌شوی به‌عنوان هشیاری در این همانیدگی‌ها و دردها و این اسمش قارون است، که زیاد دارد، قارون کسی است که همانیدگی زیاد دارد، پس قارون ما هم من‌ذهنی است که عاشق پول است مثلاً، عاشق همانیدگی‌هاست.

حالا شما به من بگویید، شما ترازوی یکی هستید؟ ترازوی هیچ‌کس نشوید، بگویید من نمی‌دانم برو خودت را با خودت میزان کن، من خودم را با هیچ من‌ذهنی موزون نمی‌کنم. شما می‌گویید. بعد از این ترازوی خودم می‌شوم با فضاگشایی و موزون خودم می‌شوم. و همین بیت:

یونسی دیدم نشست بر لب دریای عشق
گفتمش: چونی؟ جوابم داد بر قانون خویش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

یونس نماد آزادی است. یک آدم آزادی را که از همانیدگی‌ها و دردها آزاد شده بود، دیدم بر لب دریای عشق نشسته. بله؟ گفتم چگونه‌ای؟ گفت به قانون خودم عمل می‌کنم، نه قانون ذهن که از بیرون آمده.

وقتی به عشق زنده شدم در درون خودم به خداوند زنده شدم با قانونی که او هر لحظه با صنّع و قضا و کُنْ فکان در من به وجود می‌آورد، دارم خودم را اداره می‌کنم.

مهر تو جان! نهان بُود، مهر تو بی‌نشان بُود در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

«مهر تو جان» جان در این جا یعنی خداوند، زندگی، مهر تو ای خداوند نهان است. حالا می‌گویید مهرها همه نهان هستند؟ نه، در من ذهنی مهر آشکار است. ما به همدیگر می‌گوییم خب اگر من را دوست داری که خب برو این چیز را برای من بخر دیگر، که بفهمم شما من را دوست داری. فلان کار را برایم بکن. این مهر آشکار است.

می‌گوید ما هم در من ذهنی مهر آشکار را پیشه کردیم، فکر می‌کنیم که اگر مثلاً تو به من این همانیدگی را بدهی، پس من را دوست داری. خداوند من را دوست دارد برای این که کمک کرد آن ساختمان را خریدم. نگذاشت آن را بخرم، لطف کرد به من. این مهر نیست که!

می‌گوییم مهر تو ای خداوند نهان است. ما در ذهن این را آشکار گرفتیم در این جا [شکل ۹ افسانه من ذهنی]. ما می‌گوییم هر کسی من را دوست دارد، در حق من لطف می‌کند، همانیدگی‌ها را می‌دهد به من. مثلاً همسر من اگر دوست دارد، خب خانه را به اسم من بکند، از اسم خودش در بیاورد به اسم من بکند. خب این یعنی دوست دارد دیگر. فلان چیز را بخرد، پس معلوم می‌شود من را دوست دارد. نمی‌خرد؟! پس معلوم می‌شود دوست ندارد، نه!

«مهر تو جان! نهان بُود، مهر تو بی‌نشان بُود»، تو اگر مهر بزنی که سکه خالص شد، تو به من زنده شدی، این نشان ندارد، با ذهن نمی‌شود تشخیص داد و اگر این طوری است، اگر عشق تو نهان است، لطف تو نهان است، زندگی به زندگی است و مهر تو هم نشان ندارد، چطور شده که در دل من به خاطر تو نقش و نشان هست؟ چرا من خدایا تو را به صورت نقش و نشان می‌بینم؟ چرا به وسیله من ذهنی ام یک خدای ذهنی درست کردم، آن را می‌پرستم؟ چرا برای تو مشخصات درست کردم؟ دارد این سوال را می‌کند، چرا چرا؟



شما باید هزارتا چرا را هم بکنید از خودتان، مراقبه کنید دلیلش را پیدا کنید. ولی دلیلش با این شکلها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مشخص است، برای این‌که مرکز من همانیده است، برای این‌که مهر و عشق برای من سطحی و برحسب همانیدگی‌هاست، مطابق سبب‌سازی ذهنم است، برای این‌که مهرهای این‌جهانی نشان دارد، ما فکر می‌کنیم مهر خداوند هم باید نشان داشته باشد. نشان خداوند بی‌نشانی است.

پس من اگر در ذهن همانیده برای تو نشان درست کردم، به‌خاطر این‌که من‌ذهنی دارم، «من» من از فکر ساخته شده، یک خدای تقلبی هم، تصویر ذهنی را هم، منعکس کردم براساس باورهایی که با آن‌ها همانیده هستم، این غلط است. بله؟

«در دل من ز بهر تو»، برای تو ای خداوند چرا نقش و نشان هست؟ تقصیر خداوند است؟ خداوند گفته من نقش و نشان دارم؟ یا گفته آلت نشان ندارد؟ شما هر موقع بی‌نشان شدی از جنس من می‌شوی، که این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است. هر موقع شما فضاگشایی می‌کنید مرکز عدم می‌شود، شما نشان خداوند را پیدا می‌کنید.

نشان آن است، نشان بی‌نشانی است، پس اشتباه ما این است که خداوند را با نشان می‌شناسیم، با سبب‌سازی ذهن می‌شناسیم، درنتیجه خودمان را هم نمی‌شناسیم. خودمان را به یک چیز محدود، به یک جسم، به یک سنگ به‌نام من‌ذهنی تعبیر می‌کنیم، توصیف می‌کنیم خودمان را، خداوند را هم توصیف می‌کنیم. این غلط است.

هین می‌آور این نشان را تو به گفت

وین سخن را دار اندر دل نهفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸)

این از زبان زندگی به ما است. این نشان را که بی‌نشانی است تو به گفتن نیاور، درباره آن صحبت نکن، درباره خودت که از جنس آلت هستی، درباره روح، درباره خداوند اصلاً حرف نزن، به او زنده بشو، و سخن بی‌نشانی را در دلت نهفته نگه دار!

برای همین گفتم بهترین سؤال این است که من چه کسی هستم؟ ولی با توصیف جواب ندهی. اصلاً جواب ندهی تا خودش در درون تو جواب داده بشود. یک موقعی هست فضا باز می‌شود شما می‌گویید آهان من این هستم و هیچ توصیف ذهنی را به‌عنوان خودتان شما قبول ندارید.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

عدم، خداوند، نشان ندارد، چگونگی ندارد که، ولی ما به وصف درآوردیم. قَدَم یعنی خداوند دوباره، چرا نشان می‌نهی؟ چرا به نشان درمی‌آوری؟ شما وقتی زندگی را می‌گیری و به‌صورت همانندگی درمی‌آوری، خودت را به جسم تبدیل می‌کنی، درواقع با این کار خداوند را هم به جسم تبدیل می‌کنی.

ما از جنس او هستیم. وقتی امتداد او را به جسم تبدیل می‌کنیم، پس او را هم به جسم تبدیل می‌کنیم، برای همین می‌گوید چرا نشان‌دار می‌کنی خودت را به‌صورت من‌ذهنی؟ «نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی».

«نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی» اولین قدم اگر در این لحظه به‌صورت فضاگشایی برداری، درست برداشتی. اگر به‌صورت فضا‌بندی برداشتی، دراین‌صورت غلط برداشتی. اولین قدم را اول اول که برداشتیم این بود که گفتیم ما از جنس تو هستیم، و این نشان این بود که ما مستقلاً می‌توانیم وجود داشته باشیم، لزومی ندارد مُتکی به چیزی بشویم که بیت آخر غزل هم.

آه، یا آه:

آه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم کی ببینم مرا چنان که منم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۵۹)

بله دقیق ببینیم «آه» است. «آه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم». شما بی‌رنگ و بی‌نشان هستید؟ ممکن است آه بکشیم چرا رنگ و نشان دارم، من کی خودم را می‌توانم ببینم آن‌چنان که من هستم؟ آن‌چنان که من هستم نشان ندارم، تا به حال در من‌ذهنی خودم را به‌صورت نشان دیدم که درواقع من‌ذهنی بود، می‌آمدم بالا.

دو جور نمود داریم، یکی فضاگشایی که ما به او زنده می‌شویم، بی‌نشان می‌شویم، بی‌رنگ می‌شویم، و به‌صورت فضا‌بندی و بلند شدن به‌عنوان من‌ذهنی. ما تا حالا به‌صورت من‌ذهنی بالا آمدیم خودمان را دیدیم. شما باید این را کوچک کنید بی‌رنگ و بی‌نشان بشوید.

گفت که: جانِ جانِ منم، دیدنِ جانِ طمع مکن ای بنموده روی تو صورتِ جان، چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

می‌گوید زندگی، خداوند، به من گفت که جانِ جانِ من هستم، تو با ذهنّت یعنی فکرهايت و با پنج حسّت نباید طمع کنی، امید داشته باشی من را ببینی، نباید بخواهی من را به صورت جسم ببینی، درحالی‌که روی تو که روی من هم هست چون از جنس آلت هستی، صورتِ جان درست کرده، یعنی من ذهنی درست کرده، چرا چرا؟

پس بنابراین جانِ این جانِ تو که با آن مشغول هستی الآن، می‌گویی من این من ذهنی هستم، جان آن من ذهنی، حتی جانی که در این تن هست، جانش من هستم. جانِ جان یعنی جانِ آن جانِ مصنوعی شده من هستم، از زبان خداوند می‌گوید. تو دیدنِ جان را طمع مکن، یعنی با این هشیاری که داری [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برحسب من‌ذهنی می‌بینی، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی، هشیاری جسمی‌ات، تو من را با این نمی‌توانی ببینی.

در حالتی که به جای این‌که فضا را باز کنی، از جنس من بشوی، با جنس من، من را ببینی، به جای این‌که به من تبدیل بشوی آن موقع من را ببینی، تو من ذهنی را نگه داشتی، روی تو یعنی روی ما روی زندگی است، ما امتداد او هستیم، ما خلاق هستیم، ما می‌توانیم یک من‌ذهنی خلق کنیم بگوییم ما این هستیم. الآن بیدار می‌شویم که ما نباید این کار را بکنیم. چون اگر یک من‌ذهنی درست کنیم و عینک‌های همانیدگی به آن بزنیم، بگوییم تو حالا خدا را ببین، نمی‌تواند ببیند. ما این کار را کردیم.

چرا می‌گوید روی تو، امتداد من، که خود من است، به صورت تو یا تو به صورت من، چرا صورتِ جان درست کردی؟ چرا نقشِ جان درست کردی؟ چرا به من زنده نمی‌شوی؟ چرا بی‌نشان نمی‌شوی؟ چرا چرا؟ وقتی چرا چرا می‌کنیم می‌فهمیم این کار اشتباه بوده. صورتِ جان کردن اشتباه بوده. صورت تا ده دوازده سالگی مُجاز بوده.

جانِ جان، چون واگشده پا را ز جان جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

«جانِ جان» که خود زندگی است، اگر پا را بکشد که کشیده الآن در من‌ذهنی، «جانِ جان، چون واگشده پا را ز جان»، ما به عنوان صورتِ جان، من‌ذهنی، خشک شدیم، قبلاً هم گفت خشک‌دهان چرا هستیم؟ جان ما چنان می‌شود مانند تنی که جان ندارد، درواقع ما پژمرده شدیم به همین خاطر که مرکز ما همانیده هست و نمی‌گذاریم، تقصیر ما است چون همانیده هست، نور او بیاید.



تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را؟ تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲)

و این من ذهنی به صورت سود و زیان می بیند، در بیت آخر هم هست، پس در غزل هم بود گفت: «جان و جهان من تویی» جان و جهان تو هستی، یعنی به اعتباری دارد می گوید خداوند هم جان است هم جهان است، همه چیز است. در این میان تو به عنوان من ذهنی نیا بالا بگویی من هم هستم، من هم عقل دارم.

تو جان و جهان من هستی، من با ذهنم جان و جهان را می خواهم چکار کنم؟ آن جان و جهانی که ذهن من نشان می دهد، آن به چه درد من می خورد؟ تو گنج روان من هستی، گنجی هستی که دائماً روان هستی. من اگر فضاگشایی کنم، امروز گفت این یک لعل است، این یک گوهر است، یک جواهری است که قیمت ندارد، حالت آینه و ترازو بودن ما قیمت ندارد.

«تو مرا گنج روانی»، من سود و زیان را می خواهم چکار کنم؟ سود و زیان مال ذهن است، چه کنم سود و زیان را؟ یعنی من ذهنی را می خواهم چکار کنم؟

اگر تو گنج روان من هستی، اگر فضا را باز کنم به تو زنده بشوم، که دائماً به صورت گنج در اختیار من هستی، من چرا نگران سود و زیان به وسیله من ذهنی در مورد همانیدگی ها هستم؟

و:

خلق را طاق و طُرم عاریتیست امر را طاق و طُرم ماهیتیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری
عاریتی: قرضی
ماهیتی: ذاتی

مردم عادی که من ذهنی دارند جلال و شکوهشان از جهان قرض گرفته شده. واقعاً شما این موضوع را در خودتان تحقیق کنید که این حس ارزشی که من می کنم الان، از جهان قرض گرفتم؟ به خاطر مثلاً حادثها است؟ به خاطر بدنم هست مثلاً؟! به خاطر زیبایی ام است؟ به خاطر مالم است؟

هر چیزی را که ذهن نشان می دهد از جهان قرض گرفته. حس ارزش براساس همانیدگی ها یعنی قرض گرفتن از جهان.



«امر»، اما ذات زندگی، که ما آن هستیم، جلال و شکوهش ماهیتی است. شما باید فضا را باز کنید ماهیتاً جلال و شکوه دارید.

اما اگر چیزی را قرض کردید از جهان، آن بیت «گفت مفتی ضرورت هم تویی»، آن را بخوانید ببینید واقعاً این ضرورت دارد من ارزش را از جهان قرض کنم به مردم پُز بدهم؟ یا به خودم پُز بدهم بگویم به به! عجب «منی» هستم که این را دارم!؟

گفت: مفتی ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مفتی: فتوا دهنده

خاموش، ثنا و لابه کم کن
کز غیب رسید لَنْ ترانی
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۵۶)

لَنْ ترانی: اشاره به آیه ۱۴۳، سوره اعراف (۷)

«لَنْ ترانی» یعنی من را نخواهی دید، پس بنابراین می‌گوید خاموش باش که دعا کردن و لابه کردن هر دو چیست؟ من ذهنی است.

«خاموش، ثنا و لابه کم کن» اصلاً نه ثنا کن، نه دعا کن، نه گریه و زاری کن، این‌ها هر دو مال ذهن است. برای این‌که خداوند گفت اگر گریه و زاری کنی، اگر دعا کنی، من ذهنی داری، پس من را نخواهی دید.

همان‌طور که می‌دانید «لَنْ ترانی» مربوط به این آیه است و موسی می‌دانید در آن میعادگاه که با خداوند روبه‌رو می‌شود، که بارها گفتیم، شاید در میانسالی و بحران زندگی هوای زندگی ما سرد می‌شود و دچار بحران می‌شویم، و موسی هم در آن‌جا می‌دانید خانمش حامله است، سرد است، از سنگ چخماقش جرقه نمی‌پرد. خلاصه نوری می‌بیند، می‌گوید بروم آتشی بیاورم و وقتی می‌رسد به درخت می‌بیند که یک درختی است روشن است و می‌گوید من پروردگار تو هستم و موسی می‌گوید خودت را به من نشان بده، و آن هم می‌گوید من را نمی‌توانی ببینی، یعنی با ذهن من را نمی‌توانی ببینی، با ذهن من را نمی‌توانی ببینی.



این بیت هم همین را می‌گوید. می‌گوید که وقتی که من ذهنی داری خدا را نمی‌توانی ببینی، ولی ما اصرار داریم که به وسیلهٔ ذهنمان، پنج‌تا حسمان خداوند را ببینیم.

«وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرَ إِلَيْكَ» قَالَ لَنْ نَرَاكَ وَلَكِن نُنظُرُ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ نَرَاكَ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ»

«چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزهی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.»

(قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۴۳)

«چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم» یعنی هنوز من ذهنی داشته، با من ذهنی‌اش می‌خواست ببیند. «گفت: هرگز مرا نخواهی دید.» همین «لَنْ نَرَاكَ» است. «به آن کوه بنگر»، این کوه ذهن است، «اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید.»

پس خداوند به من ذهنی، به ذهن ما اگر جلوه کند، این به هم می‌ریزد که باید به هم بریزد. با فضاگشایی هم می‌بینیم به هم می‌ریزد. خلاصه چون پروردگارش بر کوه ذهن او تجلی کرد، البته می‌گوید «بر کوه تجلی کرد»، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. یعنی موسی نسبت به من ذهنی بیهوش شد، نسبت به ذهن و همانیدگی‌ها بیهوش شد.

دوباره به یک هوش دیگر آمد که آن هوش حضور بود، آن موقع دید. همین که دید گفت ما اشتباه کردیم، تو منزهی، یعنی از جسم منزهی. ما تو را به صورت جسم می‌خواستیم ببینیم، تو منزهی. به تو بازگشتم یعنی از جنس تو شدم، از جنس آلت شدم و من نخستین مؤمنان هستم.

هر کسی این پدیده در او صورت بگیرد و فکر کند که نمی‌تواند او را ببیند و با من ذهنی ثنا کردن، دعا کردن فایده ندارد، گریه و زاری کردن و این‌ها هم فایده ندارد و هر دو من ذهنی است، به همهٔ این‌ها می‌گوید من را نمی‌توانی ببینی، مگر این همانیدگی‌ها را از ذهن خارج کنی، از مرکز خارج کنی و فضا را باز کنی.

ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خجل

بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)



یعنی ای انسانی که از جنس آلت هستی، اگر بدانی آلت یعنی چه؟ آلت یعنی این که تو بدون همانندگی و اتکا به چیزهای این جهانی در ذهن، می‌توانی مستقل باشی.

وقتی خداوند به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده می‌شود، ما لزومی ندارد که به یک چیزی در جهان به وسیله ذهنمان یا همانیدن مثل بعضی باورها، مثل آدم‌ها متکی باشیم. بله؟ ای تو به هشیاری، یعنی نور، مستقل. تو به نور یا هشیاری من زنده هستی، از هرگونه هشیاری دیگری یا جسم دیگری که ممکن است به مرکزت بیاید مستقل هستی.

«وی ز تو اختران خَجَل» یعنی همه آن چیزهایی که می‌آوری به مرکزت، فکر می‌کنی این‌ها از تو مهم‌تر هستند، آن‌ها واقعاً خجالت می‌کشند بیایند به مرکزت، برای این که تو نور من را پخش می‌کنی که هیچ‌کس نمی‌تواند پخش کند.

اختران آسمان نور خورشید را پخش می‌کنند، ولی ما به نور اختر، به نور چیزی در این جهان احتیاج نداریم، ما از چیزی نور نباید بگیریم که آن را پخش کنیم، در حالی که ما قرض کرده‌ایم نور را از جهان.

می‌گوید تو همانندگی‌ها را آوردی مرکزت از آن‌ها ارزش و نور قرض می‌کنی، تو به هشیاری آن‌ها زنده هستی، چرا این کار را می‌کنی؟ دیدن برحسب دودلی و دویی است که این بلا را سرت آورده و این هم از ابر گمان آمده، از ابر همانندگی‌ها. «ابر گمان» یعنی ابر همانندگی‌ها، ابر همانندگی‌ها یعنی تندتند فکر کردن و این ابر فکر را، توهم را روی زندگی کشیدن.

«بس دودلی» یعنی این همه دودلی، بشر از بدو تولد در دودلی! دودلی یعنی دوبینی، دوتا دل داشتن، «میان دل» تو می‌توانی به من زنده بشوی که یک دل داشته باشی، یکتا می‌توانی بشوی. تو به جای یکتا بودن چرا دوتا هستی؟

«بس دودلی میان دل از ابر گمان چرا؟» پس شما ببینید که در این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که ما از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم به نور مستقل نیستیم، برای این که این اختران، حالا بگوییم اختران همان همانندگی‌ها هستند، و نورشان را از ما می‌گیرند، ما نمی‌دانیم که نور اختران از ماست. همانندگی‌ها از ما نور می‌گیرند، ما نور زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم توی همانندگی‌ها، برحسب آن‌ها می‌بینیم. آخر برای چه این کار را می‌کنیم؟

ما به لحاظ هشیاری مستقلاً روی پای خودمان با عینک خداوند، با نور خداوند می‌توانیم ببینیم. «ای تو به نور، مستقل» یعنی این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «وی ز تو اختران خَجَل» اگر اختران را، اختران یعنی هر چیزی

که نور دارد، اصلاً هر چیزی که به یک جوری نور می‌دهد، چه می‌خواهد هشیاری‌های دیگر باشد، هشیاری حیوانی باشد، هشیاری درختی باشد، چه می‌دانم نباتی باشد، من‌های ذهنی باشد، سیارات باشد، هرچه که نور می‌دهد از ما خَجَل است. برای این‌که ما ذاتاً نورده هستیم، آن‌ها به نور ما احتیاج دارند که خودشان را بشناسند.

تنها نوری که مستقل از نورهای دیگر هست ما هستیم، انسان. آن موقع خودش را متکی و وابسته نور اختران کرده و بدترین اختران جسم‌ها هستند، دردها هستند. ما خیلی باید خودمان را کوچک کرده باشیم که این اختران را، مخصوصاً از نوع اختران ذهنی که خودمان درست می‌کنیم می‌آوریم مرکزمان و خودمان را به تله می‌اندازیم.

او درون دام، دامی می‌نهد جان تو نه این جهد، نه آن جهد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

پس در میان یک دل که من باشم، شما به‌جای این‌که فضا را باز کنی، یک دل باشی، چرا داخل این یک چیزی درست کردی از ذهن که این به‌صورت دویی می‌بیند؟ به‌خاطر ابر من ذهنی است.

از همه اوهام و تصویرات دور نور نور نور نور نور نور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس بنابراین از همه ابر گمان یعنی اوهام و تصویرات که در مرکز ما هست، می‌خواهیم دور باشیم و فضا را باز کنیم، فقط نور زندگی باشیم که مستقل است. اگر هیچ همانندگی نباشد، برحسب همانندگی نبینیم «نور نور نور نور نور نور» و یک دل خواهیم بود.

غیر نطق و غیر ایما و سِجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایما: اشاره کردن
سِجَل: در این‌جا به‌معنی مطلق نوشته

غیر از نطق، گفتن، ایما و اشاره و نوشتن، هزاران جور ترجمان، بیان، انرژی از این فضای گشوده‌شده ما برمی‌خیزد. این‌طوری نیست که فقط ما حرف بزنیم یا ایما و اشاره کنیم یا یک چیزی بنویسیم، فضا را باز کنیم



که از این انرژی برخاسته از مرکز ما همه استفاده کنند. این مربوط به چه هست؟ مربوط به اختران است، اختران از ما خجل هستند، اختران به نور ما احتیاج دارند.

بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون به جد جویی، بیاید آن به دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۶)

این را هم دوباره هم یادآوری کنم که تمام رنجها و دردها به خاطر مرکز همانیده هست و به ما عارض شده، اگر واقعاً فضاگشایی کنیم و چاره‌اش را از فضای گشوده‌شده پیدا کنیم، هی چرا چرا بگوییم، منتها «چرا» نه با سبب‌سازی، با فضای گشوده‌شده، علاجش را پیدا می‌کنیم. می‌بینیم که دردهای ما از همانیدگی‌های ما می‌آید.

ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم و، از خود جدا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۲)

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۳)

جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست رست از تلوین که از ساعت برست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۴)

مُجْتَبِی: برگزیده
مُراقِبِ گَشْتَن: مُراقبه کردن
تَلَوِین: گوناگون ساختن، تَغْییرِ احوال، رنگارنگی

ساعت در این جا به معنی لحظه آمده، مولانا به جای لحظه، مدت کوتاه، به کار می‌برد. ساعتی با گروه برگزیده وقتی مُراقبه کردم، از خودم جدا شدم.

شما می‌بینید که با انسان‌های برگزیده‌ای مثل مولانا، یا یاران عشقی شما مُراقبه می‌کنید، از خودتان می‌رهید، یعنی از من ذهنی جدا می‌شوید. وقتی از من ذهنی جدا می‌شوید و فضا باز می‌شود، در آن ساعت یعنی در آن لحظه از «ساعت» یعنی زمان مجازی، جان من رست.



پس می‌بینید ساعت را در دو معنی به‌کار می‌برد، هم در آن لحظه وقتی مراقب شدم، فضا را باز کردم، ناظر ذهنم شدم، در آن لحظه جان من از زمان مجازی، «ساعت دوم»، رست. برای این‌که زمان مجازی جوان را پیر می‌کند. ما به‌عنوان من‌ذهنی در زمان مجازی پیر می‌شویم، در حالتی که همیشه جوان هستیم.

ما وقتی هم‌هویت می‌شویم با چیزها، فکر می‌کنیم چیزها هستیم، با آن پیر می‌شویم و حتی فکر می‌کنیم می‌میریم. بعضی از ما یعنی بیشتر مردم فکر می‌کنند وقتی می‌میرند تمام می‌شود. ما علی‌الاصول یک موجود میرا هستیم.

مولانا می‌گوید نه، ما از جنس خداوند هستیم، از جنس جاودانگی هستیم.

می‌گوید همه رنگارنگی‌ها، همانندگی شدن‌ها یک جور رنگارنگی است، از زمان مجازی خاسته. رست از رنگارنگی هر کسی که از زمان مجازی رست، «رست از تلوین که» یعنی کسی که از ساعت برست.

چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی

چون نمآند، محرم بی‌چون شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۵)

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

ز آن کنش آن‌سو جز تحیر راه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۶)

هر نفر را بر طویله‌ خاص او

بسته‌اند اندر جهان جست و جو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۷)

طویله: رَسَن درازی که با آن پای ستوران را می‌بندند، اصطبل

چون از زمان مجازی، از ساعت یک لحظه بیرون بشوی، اگر یک لحظه از من‌ذهنی بپریم بیرون، توی ذهن نباشیم، توجه کنید می‌گفت که تو دل هستی، تو دل خداوند هستی، چرا ذهن درست کردی که دویی باشد؟ چرا الآن می‌روی آن تو برحسب همانندگی‌ها می‌بینی؟ چرا بیرون نمی‌جهی که برحسب دل اصلی ببینی، یکتا بشوی؟ بله؟

اگر از ساعت یک لحظه بیرون بپری، «چون»، چون مال ذهن است، درواقع زمان مجازی دائماً اندازه می‌گیرد که وضعیت من‌ذهنی چطور است؟ آن موقع من‌ذهنی نمی‌ماند، «چون» نمی‌ماند، تو محرم «بی‌چون» می‌شوی.



«بی‌چون» خداوند است، فضای گشوده شده است. بی‌چون و چون، «چون» ذهن است، دائماً با زمان مجازی شما حال خودتان را اندازه می‌گیرید، چونم؟ چگونه‌ام؟ ولی اگر بپری بیرون، دیگر چون نمی‌ماند، محرم خداوند می‌شوی که «بی‌چون» است.

و اما اگر در زمان مجازی بمانی، ساعت یعنی زمان مجازی از بی‌ساعتی یعنی بی‌زمانی آگاه نیست. خداوند بی‌زمان است، دائماً زنده است. ما هم بی‌زمان هستیم. اگر در «چون» بمانیم، در زمان مجازی بمانیم که ذهن را اندازه می‌گیرد، ما نمی‌توانیم «بی‌چون» را بفهمیم. بی‌چون ما هستیم، ما بی‌چون هستیم، ما بی‌کیفیت هستیم، ما از جنس عدم هستیم، ما از جنس خداوند هستیم. پس زمان مجازی، ساعت، از بی‌زمانی، از بی‌ساعتی آگاه نیست، برای این‌که به آن سو، به سوی خداوند، بی‌چونی، فقط باید حیرت کنی.

حیرت یعنی تعطیل کردن سبب‌سازی ذهن، یعنی شما نمی‌دانید چه‌جوری انجام می‌شود. این‌که ما با سبب‌سازی می‌دانیم کارها چه‌جوری انجام می‌شود، واقعاً غلط است.

و می‌گویند هر نفر را، هر انسانی را «بر طویله خاص او» یعنی به یک ذهن همانیده او بسته‌اند در جهان جست‌وجو. می‌توانست بگوید در جهان رنگ و بو. پس هر کسی را بسته‌اند به یک طویله ذهن، حالا اگر این کارهایی را که گفتیم کرد، از آن طویله خارج می‌شود. ولی معمولاً ما از آن طویله خارج نمی‌شویم، سرک می‌کشیم به طویله کسی دیگر، دخالت می‌کنیم در کاری دیگر، می‌گوییم آقا شما چکار می‌کنید؟ ذهن شما چه‌جوری است؟ می‌گویند در این صورت «آخرچیان» ما را می‌کشاند می‌برند به طویله خودمان.

مُنْتَصَبُ بِرِ هِر طَوِيلَه، رَايِضِي

جَز بَدَسْتُورِي نِيَايِد رَا فِضِي

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۸)

اَز هُوس، گَر اَز طَوِيلَه بَگُسَلَد

دَر طَوِيلَه دِيگَران سَر دَر کُنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۹)

دَر زَمَان اَخْرَچِيان چُسْت خُوش

گُوشَه اَفسار او گِيرِنَد وَ، کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۰)

مُنْتَصَب: گماشته

رایض: تربیت‌کننده ستوران



رافض: ترک‌کننده
در زمان: همان لحظه

یعنی نصب‌شده بر هر ذهن انسانی یک تربیت‌کننده‌ای هست. درواقع خداوند این تربیت کردن را در ما نصب کرده، که شما مرکز را جسم می‌کنید درد می‌گیرید. مرکز را خالی می‌کنید، شادی می‌گیرید. توجه می‌کنید؟

خود زندگی رايض است. رايض یعنی تربیت‌کننده. رافض یعنی ترک‌کننده. می‌گوید اگر دستور او نیاید، شما به درجه‌ای نرسی، مرکز را خالی نکنی، فضاگشایی نکنی، ترک‌کننده‌ای نخواهد بود. نمی‌توانی ترک کنی، ذهن را نمی‌توانی ترک کنی.

مگر حیرت کنی، مگر بگویی بلد نیستم، مگر فضاگشایی کنی. اگر نه، فضاگشایی نکنی، هوس، هوس یعنی خواست من‌ذهنی، خوشایند من‌ذهنی، اگر از طویلۀ خودتان می‌گوید بروید به طویلۀ دیگری سرک بکشید، ببینم او با چه چیزهایی همانیده شده، دیگران را «حَبْر و سَنِي» کنیم، فوراً آخُرچیان که بسیار هم سریع و شاد هستند، می‌آیند گوشۀ افسار ما را می‌گیرند، می‌آیند می‌گویند که سرت به آخور خودت باشد، روی خودت کار کن.

یعنی کسی که حواسش به دیگران باشد، بالاخره درد ایجاد می‌کند، هم در آن شخص، هم در خودش. می‌فهمد که باید بیاید سرش به آخور خودش باشد، به‌کار خودش باشد. بعد این‌جا می‌گوید:

حافظان را گر نبینی ای عیار

اختیارت را ببین بی‌اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۱)

اختیاری می‌کنی و، دست و پا

برگشا دستت، چرا حبسی؟ چرا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۲)

روی در انکار حافظ برده‌ای

نام تهدیدات نَفَسَش کرده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۳)

عیار: مخفّف عیار، جوانمرد

می‌گوید اگر تو این حافظان را نمی‌بینی، اگر تو فکر نمی‌کنی که واقعاً مثل این‌که کسی را گذاشتن ما را می‌پاید، که حتماً ما باید حواسمان به همانیدگی‌های خودمان باشد، به خودمان باشد، فضا را باز کنیم، و یک رايضی



آنجا هست دارد ما را تربیت می‌کند، باید فضا را باز کنیم، اگر کار غلط می‌کنیم، درد می‌کشیم، اگر فضا را باز می‌کنیم، یک ذره کار آسان‌تر می‌شود.

اگر به اندازه کافی فضا را باز کنیم، همانندگی را بشناسیم، یک دستوری می‌آید که می‌توانی ترک کنی این طویله را، طویله ذهن را. ولی این‌جا خواهی ماند.

می‌گوید این‌ها را اگر نمی‌بینی ای جوانمرد، ببین که اختیار تو بی‌اختیار است، یعنی اختیار نداری، تصمیم می‌گیری، اختیار می‌کنی، ولی اختیار تو نیست اختیار ذهن است. تو به‌عنوان هشیاری اختیار نداری ولی دست‌هایت بسته است. اختیاری می‌کنی و دست و پایت را باز می‌کنی، دست و پای می‌زنی، فعالیت می‌کنی، ولی دست‌هایت بسته است و در حبس هستی. یعنی کارهایی که با من ذهنی می‌کنی به هیچ‌جا نمی‌رسد.

اما تو دائماً روی در انکار حافظ داری، یعنی ما فکر نمی‌کنیم خداوند یک تربیت‌کننده است و مکانیزی در ما، سازوکاری نصب کرده که ما وقتی فضاگشایی می‌کنیم، اقرار می‌کنیم به آلت، ما سود می‌بریم، شادتر می‌شویم، آزادتر می‌شویم، دستمان باز می‌شود، اختیارمان اختیار می‌شود. یعنی فضا را باز می‌کنیم، انتخابمان واقعاً انتخاب خودمان است، اگر نه که مال خودمان نیست، مال من ذهنی‌مان است.

می‌گوید ما وقتی انکار حافظ می‌کنیم، این درست نیست و بعد می‌گوییم که نه، این تهدیدات نفسم بوده است.

روی در انکار حافظ برده‌ای

نام تهدیدات نفّس کرده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۳)

فکر می‌کند که نفّس تو، تو را تهدید می‌کند. می‌خواهد بگوید که این نفّس تو هم، من ذهنی تو هم در اختیار آن تربیت‌کننده هست. شما باید فضا را باز کنی، بگویی که یک تربیت‌کننده‌ای هست به‌نام خداوند، او الآن می‌خواهد من را تربیت کند، من حواسم به او باشد، دائماً فضا را باز کنم، به او متصل بشوم، در حیرت بشوم و نگویم چه‌جوری انجام می‌شود. حیرت یادتان است این‌جا بود:

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

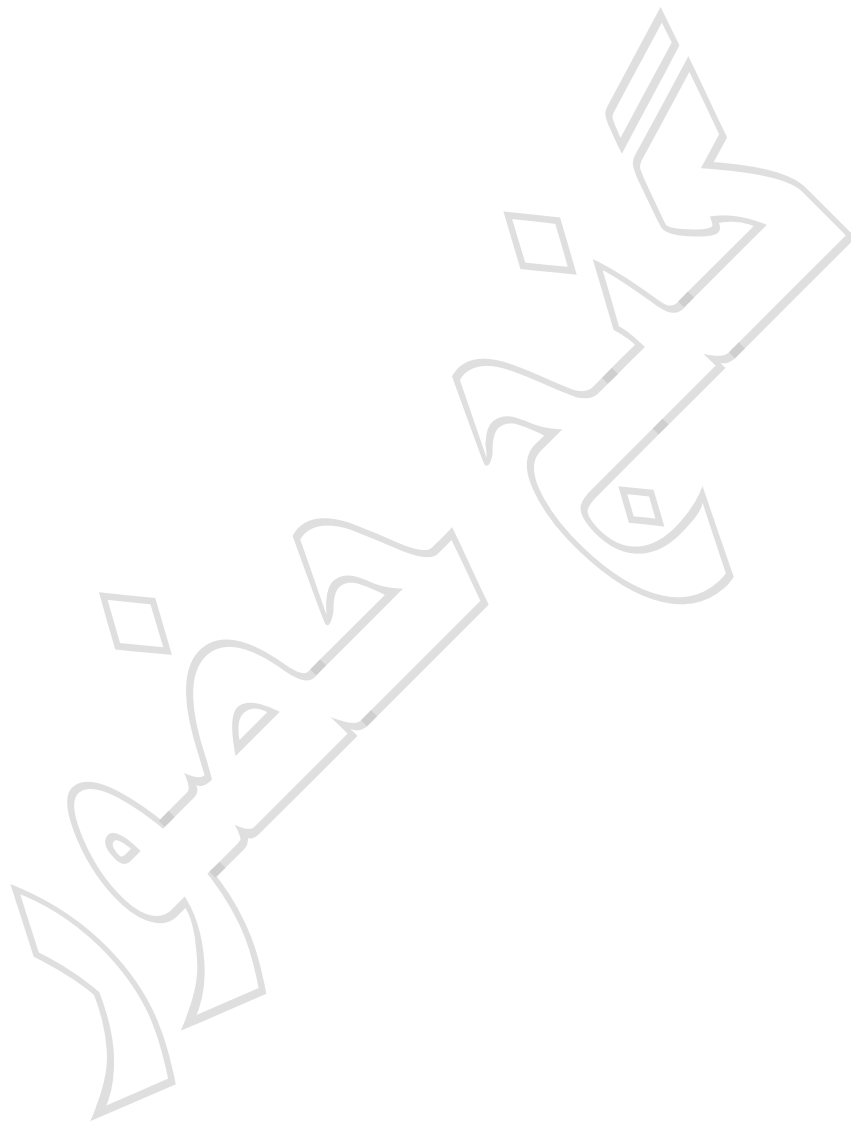
زآن کش آن‌سو جز تحیر راه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۶)



«زآن کش آن سو جز تحیر راه نیست». پس حواس ما به این نیست که این من ذهنی مان چقدر به ما لطمه می زند و این ها، که با ذهن مشغول رها کردن خودت با ذهن باشی، فضا را باز کن، بگو این جا یک تربیت کننده ای هست، من می خواهم آن تربیت کننده من را درست کند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆





هفته گذشته داستان دلک را مطالعه کردیم و من فکر کردم که یک دور دیگر قسمت‌های مختلف این قصه را ما توضیح بدهیم و شما ببینید که چه جوری زندگی شما با زندگی این دلک و تحولاتی که برای ایشان پیش می‌آید با شما مطابقت دارد. و «دلک» من ذهنی هست.

ابیاتی که داستان با آن شروع شد این سه بیت هستند.

سید ترمَد که آنجا شاه بود

مسخره او دلک آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

داشت کاری در سمرقند او مهم

جست اَلّاقی تا شود او مُستتم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۱)

زد مُنادی هر که اندر پنج روز

آردم ز آنجا خبر، بدهم کُنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۲)

دلک: مُبدَل «تلخک»، یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی، کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور می‌کرد.

ألاق: بیک، قاصد، الاغ
مُستتم: تمام‌کننده، به‌انجام‌رساننده
کُنوز: گنجینه‌ها

الآن ببینیم این داستان چه جوری آغاز می‌شود. داستان پس از یک بیت آغاز می‌شود که گفت «غُلغل و طاق و طُرنب و گیر و دار»، به معنی این هست که من «نمی‌بینم، مرا معذور دار».

غُلغل و طاق و طُرنب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرنب: سر و صدا

یعنی این جوشیدن‌ها و جوش زدن‌ها و واکنش‌ها و جلال و شکوه ظاهری و سر و صدا راه انداختن که من را ببینید، و همین‌طور گرفتن و زندانی کردن و اذیت کردن و اگر قدرت داشته باشد، معنی‌اش این است که چشم



عدم من کور است، یعنی من به خداوند زنده نیستم، با چشم عدم نمی بینم. و اگر با چشم عدم نمی بینم، دیگر با من ذهنی ام به صورت همین دلک کار می کنم، عذر من خواسته است. برای این که دلک یا من ذهنی وقتی آدم با عدم نمی بیند، همه کاری از آن ساخته است. ولی این داستان، داستان معمولی نیست و اگر خوب دقت کنیم، می تواند روی ما اثر بکند.

«سید ترمَد» ممکن است فرض کنیم که نماد خداوند است، نماد شاه است. و «ترمَد» هم هر وضعیتی که ما در آن هستیم، شاه با ما است، خداوند با ما است. ولی ما در ذهنمان همان طور که امروز هم توضیح دادیم، در اثر همانش با چیزها یک من ذهنی درست کرده ایم که من ذهنی «دلک» است، برحسب عدم نمی بیند، برحسب زندگی نمی بیند. بنابراین شاه اعلام می کند که در همین وضعیتی که تو هستی، من هم با تو هستم ای دلک، ای من ذهنی که در ده زندگی می کنی، یعنی در ذهن زندگی می کنی، بتواند به سمرقند برود، و «سمرقند» نماد فضای یکتایی است، یعنی اگر هشیاران به من ملحق بشود، به او گنج خواهم داد.

«سید ترمَد که آنجا شاه بود»، ترمَد اگر نماد هر وضعیتی است که شما هستید، فرق نمی کند. این لحظه که شاه هست، خداوند هست، یک دلک دارد. «مسخره» یعنی کسی که مسخره بازی درمی آورد تا دیگران بخندند. این دلک درست است که من ذهنی ما است، ولی «آگاه» است، که همین هشیاری جسمی است. درست است؟ دلک آگاه به هشیاری جسمی است، برحسب همانیدگی ها می بیند.

مسخره و دلک نشان این است که ما در من ذهنی یا به عنوان من ذهنی هر کاری می کنیم برای دیگران است، برای این که آن چیزهایی که در مرکزمان گذاشته ایم، از بیرون است و برای آن ها زندگی می کنیم. دلک انسانی است که مردم را می خنداند، در سیرک ها هست یا بعضی موقع ها در فیلم ها هست و معمولاً درست است که در بیرون همه را می خنداند، ولی در درون بسیار غمگین است.

این موضوع برای من یک دفعه ثابت شد، در یکی از این تلویزیون های همین لس آنجلس (Los Angeles) که برنامه داشتم، یک آقای که معمولاً همه را می خنداند، بیرون نشسته بود منتظر بود برنامه اش شروع بشود، من هم برنامه ام تمام شده بود نشسته بودم که یک دی وی دی (DVD) آماده می کردند به من می دادند، حدود ده دوازده دقیقه باید می نشستیم. آن آقا که منتظر برنامه اش بود و همه را تقریباً می خنداند و خندانده بود، در ده دقیقه سه تا سیگار کشید و سیگار کشیدن هم این جا در داخل ممنوع است، ولی ایشان رعایت نمی کرد. من فکر کردم بروم بیرون قدم بزنم بیایم، بعد گفتم حالا بنشینم.



بعد یک دفعه از او پرسیدم که فلانی شما این قدر مردم را می‌خندانی، چرا خودت این قدر سیگار می‌کشی؟ گفت بیرونمان مردم را می‌خنداند، درونمان ما می‌گرییم، من درونم خیلی گرفتاری دارم. من آمده بودم توی رانندگی و این‌ها راجع به این موضوع فکر می‌کردم که بیرونمان مردم را می‌خنداند، درونمان می‌گرید.

الآن به یاد ایشان افتادم که ما به عنوان دلک، من ذهنی تماماً برای دیگران زندگی می‌کنیم، برای خودمان یا خدا زندگی نمی‌کنیم. من خواهش می‌کنم شما این موضوع را در خودتان یک بازبینی بکنید که شما برای دیگران زندگی می‌کنید؟ برای خنداندن دیگران؟ راضی نگه داشتن دیگران؟ تأیید دیگران؟ یا نه، مرغ خودتان هستید؟ که غزل هم داشت، می‌گفت که تو هشیاری مستقل هستی، «ای تو به نور، مستقل». ما به عنوان آلت، امتداد خدا، نور مستقل هستیم، شایسته نیست که دلک بشویم و برای دیگران زندگی کنیم.

این‌جا می‌گوید که شاه یعنی خداوند یک دلکی دارد که جنبه‌ای از انسان است که من ذهنی است، ولی آگاه است. به چه آگاه است؟ امروز هم صحبت کردیم، که باید برود به سمرقند.

سمرقند فضای یکتایی است و نماد این است که ما هشیارانه به شاه زنده بشویم و شاه را ببینیم، شاه هم همیشه با ما است. پس می‌بینید همه این‌ها در داخل یک نفر است، بیرون نیست و دلک می‌داند در ذهن که باید به سمرقند برود. و بنابراین «داشت کاری در سمرقند» یعنی خداوند در سمرقند، فضای یکتایی کار مهمی داشت. کار مهمش شما می‌دانید تکامل زندگی است، یعنی دیگر این را مرتب گفته‌ایم که از وقتی که از او جدا شده‌ایم به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، در حیوان در ذهن هستیم. ذهن «ده» است و هر کسی که به ذهن زنده است و در آن زندگی می‌کند، برای مردم زندگی می‌کند، برای همانیدگی‌ها زندگی می‌کند، دلک است و من ذهنی است.

پس خداوند در سمرقند، فضای یکتایی یعنی پیش خودش یک کار مهمی دارد. برای این‌که کار مهم این است که ما را فرستاده که به بی‌نهایت و ابدیت او هشیارانه زنده بشویم، بنابراین دنبال یک قاصدی می‌گردد، اُلاق یعنی در این‌جا قاصد، برود و زود هم برود، در عرض پنج روز این‌جا می‌گوید، بعداً می‌گوید چند روز، در ده دوازده سال برود و این کار را تمام کند. «مُسْتَمِّم» یعنی تمام‌کننده، یعنی انسان باید کار را تمام کند. ولی مدت‌ها است انسان به صورت دلک کار می‌کند، برای نشان دادن خودش.

باز هم دلک‌ها را شما در سیرک‌ها دیده‌اید، کارهایی می‌کنند که مردم بخندند، شاید در درون آن‌ها هم غمگین هستند ولی ظاهرشان خنده‌دار است.

زد مُنادی هر کسی و این کس انسان است، باید برود به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشود هرچه زودتر، به او گنج خواهیم داد. گنج هم «گنج حضور» است، شادی بی‌سبب است، بله؟ آفریدگاری است، یعنی انسان آفریننده می‌شود، یعنی از جنس آلت می‌شود، همین‌طور که در غزل داشتیم. درست است؟ این طرح قضیه است.

ولی اگر توجه کنید دلک، دلک نماد هر انسانی است تقریباً الآن، همه همانیده با ذهن هستند، پس بنابراین کس دیگری نیست غیر از دلک. خب اشخاصی مثل مولانا و این‌ها هم تک و توک بوده‌اند بزرگان ما که این‌ها این راه را رفته‌اند و صاحب گنج هم شده‌اند، گنجشان را هم به ما داده‌اند، گذاشته‌اند رفته‌اند. اما اگر یک نفر معمولی در خیابان پیدا کنیم، این آدم همین دلک است، برای این‌که من ذهنی دارد.

و همین‌طور که در جاهای دیگر مطرح کرده این‌که می‌گوید اعلام کرده، اعلامیه داده شاه یا جار زدند به رسم قدیم که یکی را می‌خواهیم برود از سمرقند. چرا سمرقند؟ سمرقند قدیم از شهرهای بسیار آباد بوده که مولانا مرتب مثال می‌زند. و برود سمرقند، سمرقند یعنی آن فضای یکتایی و رفتن به آن‌جا یعنی به وحدت یا با خدا یکی شدن. خلاصه، اگر این چند بیت را بخوانیم، مشخص می‌شود که این اعلامیه چه می‌گوید. می‌گوید:

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی‌الستیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

که بلی گفتیم و آن را زامتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

دهلیز: راهرو

خب ما در این دالان به اصطلاح راهروی قاضی قضا یعنی خداوند، «قاضی قضا» یعنی خداوند، شاه، همین‌که می‌گوییم شاه اعلامیه داده که یکی بیاید برود سمرقند، برای این است که اقرار کنیم به آلت و بگوییم بله، بله ما از جنس تو هستیم. که ما موقع جدا شدن از او «بله» گفتیم، گفتیم ما از جنس تو هستیم، ولی اگر دوباره بله بگوییم، باید قول و فعل ما، یعنی حرف زدن ما و کارهای ما واقعاً از فضای یکتایی بیاید، مثل دلک نباشد. «فعل و قول ما شهود است و بیان» پس عمل و گفتار ما یکی از من ذهنی می‌آید، یکی هم از فضای گشوده‌شده. بله، اگر از فضای گشوده‌شده بیاید، این کاملاً چیست؟ مشخص است.



پس یک قاضی قضا هست، توی اتاق هست، ما هم در این راهرو داریم راه می‌رویم تا بگوییم بله من از جنس تو هستم. پس معلوم شد که قصه چه می‌گوید. قصه می‌گوید یک نفر می‌خواهم، من با تو هستم همیشه، هشیارانه به من زنده بشود یا از من آگاه بشود. اگر از من آگاه بشود، حتماً باید به اصطلاح به آلت اقرار کند و حرف و عملش این موضوع را باید نشان بدهد، نه این‌که همین‌طوری توی ذهن بگوید، برحسب سبب‌سازی زندگی کند. درست است؟

و این بیت را داریم:

چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

دهلیز: راهرو
پگاه: صبح زود، سحر

پس همین‌که می‌گوید پنج روز برو، این‌جا هم می‌گوید در این راهروی قاضی قضا، ای کسی که شاهد این هستی که به خداوند باید زنده بشوی، به آلت زنده باشی، گواه باشی، شاهد باشی، حبس باشی؟ یعنی تو نمی‌گویی من از جنس زندگی هستم و فضا را باز نمی‌کنی عملاً، قول و فعل شما شاهد این کار نیست، یعنی دلکی می‌کنی. پس هر کس در سبب‌سازی ذهنی است، دلک است، محبوس ذهن است. هر کسی فضا را باز می‌کند، در این صورت دارد می‌رود به سوی سمرقند، اگر تندتند فضا را باز کند، می‌رود به سوی سمرقند. می‌گوید هرچه زودتر خب شهادت بده. درست است؟

درست مثل این‌که می‌گوییم ای انسان، بیا برو دیگر سمرقند، ولی انسان دلک شده نمی‌رود، برای این‌که الان خواهیم دید دلک می‌گوید که. حالا چکار می‌کند؟ بخوانیم بهتر است البته، ولی به هزار زحمت درحالی‌که امکاناتش را از دست می‌دهد، خودش را به شاه می‌رساند. وقتی فرصت پیدا می‌کند که به او بگوید می‌خواهم بروم، بله از تو هم کمک می‌خواهم، تو راهنمایی کن، می‌گوید نمی‌توانم بروم و در این «نمی‌توانم بروم» اوضاع را مغشوش می‌کند. پس اجازه بدهید این‌ها را بخوانیم که این تمام بشود.

زآن، بخواندندت بدینجا، تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸)

از لجاج خویشان بنشسته‌ای اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹)

تا بندهی آن گواهی ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

عُتُو: سرکشی، نافرمانی
لجاج: لجاجت، یک‌دندگی، ستیزه

خب. عُتُو یعنی سرکشی، نافرمانی. لجاج یعنی ستیزه، یک‌دندگی.

پس ما یک‌دندگی می‌کنیم که در سبب‌سازی و ذهن باید بمانیم. در این جا هم می‌گوید دلچک‌بازی درمی‌آوری تو، برای جهان بیرون زندگی می‌کنی. چرا؟ واضح است برای این‌که چیزهای بیرون را گذاشته‌ای مرکزت و این‌ها را از بیرون قرض کردی. بنابراین تو برای جهان کار می‌کنی، زندگی می‌کنی چون همانندگی‌هایت از جهان است.

برای این می‌گوید خوانده‌اند این‌جا به راهروی قاضی یعنی ذهن، که گواهی بدهی که من از جنس خدا هستم، به آلت اقرار کنی و ستیزه نکنی، لجاجت نکنی، منتها تو اصرار داری که توی ذهن بمانی مثل همین دلچک. خداوند می‌خواهد برود، یعنی آن‌جا هم شاه هر لحظه می‌گوید یکی بیاید برود سمرقند و دلچک می‌آید، چون تقریباً همه دلچک هستند، کس دیگری نیست.

از ستیزه و لجاجت خودت این‌جا توی راهرو نشسته‌ای و در این جای تنگ، دست و لبت بسته شده.

و تا زمانی‌که اقرار نکنی و این اقرار به وسیله حرف و عمل تو تأیید نشود، ای گواه، ای شهید، ای ناظر که می‌توانی ناظر ذهنت باشی یا می‌توانی ناظر ذهنت باشی، همین الآن اقرار کنی، تو از این ذهن که دهلیز قاضی قضا است، نخواهی رهید.

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان

این امانت واگذار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)



گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

این‌ها را بارها خوانده‌ایم.

می‌خواهد یک لحظه باشد، همین ثانیه به اصطلاح پایین می‌گوید، یا صد سال، این کار را باید تو بکنی، یعنی باید اقرار کنی من از جنس آلت هستم، این من‌ذهنی را رها کنی، از سبب‌سازی بیرون، بگویی من من‌ذهنی نیستم.

ولی مولانا می‌گوید این یک لحظه کار است که در این یک لحظه کار، البته همین‌طور که خوانده‌ایم، دلک می‌آید پیش شاه درحالی‌که اوضاع را مغشوش کرده، همه ناراحت هستند، ایجاد به اصطلاح اغتشاش کرده، آرامش را به هم زده، الآن می‌بینیم چرا و بالاخره پس از این همه ناآرامی و نگران کردن مردم و شاه، می‌گوید نمی‌توانم بروم و البته زیر نمی‌توانم، «نمی‌خواهم» هست. بالاخره ما به عنوان دلک می‌خواهیم بگوییم که نمی‌خواهم بروم و نمی‌توانم بروم، یعنی درواقع نمی‌خواهم بروم. درست است؟

همه صحبت‌ها سر متقاعد کردن دلک است که این کار درست نیست. دلکی را بگذار کنار، بیا برو سمرقند و با شاه این‌طوری رفتار نکن. حالا ببینیم چه بلاهایی سر دلک خواهد آمد. سریع صحبت می‌کنیم.

پس می‌گوید یک لحظه هست این موضوع، پس اگر ما درست درک کنیم، در این لحظه می‌توانیم تصمیم بگیریم که دیگر سبب‌سازی نکنیم یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به مرکز نیاید، تمام شد رفت، دیگر هیچ موقع نیاید، این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود. و ما کار کوتاه را مثل دلک دراز می‌کنیم.

و پایین هم می‌گوید «خواه در صد سال»، خواه صد سال برای تو طول بکشد یا برای انسان هزاران سال طول بکشد، یا نه، همه درک کنند که در یک لحظه می‌توانند اقرار «آلت» کنند، بگویند ما از جنس خدا هستیم و جنس خدا بمانند و به ذهن برنگردند. به‌رحال این امانت را باید واگذاری. شما آمدی به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشوی یعنی آمدی با او یکی بشوی. الآن هم داستان همین است دیگر، می‌گوید که «شاه ترمَد»، ترمَد گفتیم هر وضعیتی است که شما در آن هستید، شاه به شما می‌گوید که یک نفر می‌خواهم بیاید برود سمرقند، ولی چون همه دلک هستند، دلک می‌آید.

ببینیم چه اتفاقاتی برای دلک می‌افتد. می‌گوید:

مَرکَبی دو اندر آن ره شد سَقَط از دوانیدن فَرَس را زآن نَمَط (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۴)

فَرَس: اسب
نَمَط: طریقه و روش

دلک می‌دانید در ده است، شروع می‌کند در ذهنش، به وسیله ذهنش با سبب‌سازی، با شتاب و عجله ذهنی، دوانیدن به سوی شاه.

پس بنابراین دوتا اسب تازی را از بین می‌برد با اسب سوم، حالا داستان این طوری می‌گوید، به شاه می‌رسد و «مَرکَبی دو اندر آن ره شد سَقَط». سَقَط یعنی از بین رفت، مُرد. فَرَس یعنی اسب. فَرَس را با آن طریقه و روش دواندن.

می‌بینید که در ذهن ما شتاب داریم، عجله من‌ذهنی را داریم و تندتند فکر می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، فکر می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم و تمام سرمایه‌مان را که می‌خواهد جسممان باشد، وقتمان باشد، فرمان باشد، جان ذهنی‌مان باشد، بدنمان باشد، این را از بین می‌بریم.

پس تمام امکاناتمان را از بین می‌بریم. و موقعی که شاه را ملاقات می‌کند دلک، می‌گوید نمی‌توانم بروم. الآن خواهیم دید، می‌گوید که شاه می‌گوید که «لعنت بر این زودیت باد» یعنی چطور موقع از بین بردن سرمایه‌ای که من به تو داده بودم مثل جسمت، مثل روحت، مثل فکرها، توانایی فکر کردن، این را سریع از بین بردی، الآن که می‌خواهی به سوی سلامتی بروی، می‌خواهی به من زنده بشوی، به سوی سمرقند بروی، این قدر کند هستی؟ این قدر کند هستی که سرعتت صفر است، به من می‌گویی نمی‌توانم بروم! نمی‌خواهم بروم! الآن که فرصت گیت آمده خودت را درست کنی، به من زنده بشوی، چطور این قدر کند هستی؟ در سلامت کردن خودت سرعتت صفر است، آن موقع در خراب کردنت، سه چهارتا اسب کشتی، چه خبر بوده؟! این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ شاه می‌گوید به او.

پس می‌بینید که دلک کجاست؟ توی ده است یعنی توی ذهن است. شروع می‌کند به دواندن اسب، چندتا اسب می‌کشد و با عجله خودش را می‌خواهد به شاه برساند، اما مردم را نگران می‌کند.

خاص و عام شهر را دل شد ز دست تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۷)

آیا شما ببینید که به‌طور عموم، دلک‌بازی انسان‌ها به صورت من‌ذهنی، این شهر را به تشویش انداخته یعنی این زمین را؟ این لحظه شاه با همه هست، خداوند با همه هر جا باشید با شماست، پس بنابراین «ترمد» است. الآن ترمد در حال تشویش است، ناآرامی است یا آرامش است؟ شما از خودتان سؤال کنید که وجود من سبب آرامش است؟ یا من پر از تشویش هستم؟ یعنی میزان دلکی را باید ما در خودمان اندازه بگیریم.

«خاص و عام شهر» یعنی کسانی که به حضور زنده بودند، کسانی که نبودند، این‌ها هم نگران می‌شوند. بعد متوجه می‌شویم شاه نگران ما است. چرا نگران ما است؟ ما به‌طور جمعی آیا در روی زمین الآن تشویش ایجاد می‌کنیم، عدم آرامش ایجاد می‌کنیم یا آرامش ایجاد می‌کنیم؟

وجود ما انسان‌ها، اگر یکی از آن بالا نگاه کند، می‌گوید روی این زمین تشویش است؟ نگرانی هست؟ ناآرامی هست؟ یا نه، ماشاءالله نگاه کنید همه عشق دارند و به عشق زنده هستند و آرامش دارند؟ نه، ما تشویش داریم. پس ما بیشتر دلکی می‌کنیم.

این دلک هم درحالی که از ده می‌خواهد بیاید برود به شاه، یعنی تا شاه، با ما است‌ها! تا یک ذره با او تماس بگیریم، سرمایه خودمان را تا چهل سالگی پنجاه سالگی از بین می‌بریم، ممکن است بدنمان را خراب کنیم، یعنی.

خاص و عام شهر را دل شد ز دست تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۷)

که زده دلک به سیران درشت

چند اسپه تازی اندر راه کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

جمع گشته بر سرای شاه، خلق

تا چرا آمد چنین اشتاب دلک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۰)

از شتاب او و فحش اجتهاد غُلْغُل و تشویش در تَرَمَد فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

سیران درشت: حرکت و سیر خشن و ناهموار
دلَق: مَحَقَف دلَقک
فُحش: در این جا به معنی فاحش است.
فُحش اجتهاد: اجتهاد فاحش، تلاش بیش از حد

که دلَقک دست به «سیران درشت» زده. «سیران درشت» یعنی حرکت درشت و ناهموار، یعنی عمل و فکر به وسیله من ذهنی. دلَقک دست به عمل به وسیله من ذهنی زده. سیران درشت یعنی حرکت و سیر خشن و ناهموار. عمل با شتاب، عمل با ایجاد مسئله، عمل با ایجاد مانع، عمل با ایجاد درد حرکت سیران درشت است و سرمایه هایش را از بین برده. چند اسب تازی، اسب هایی که ما سوار می شویم استعداد فکر کردن است، بدن است، تا حالا چندین هزار نفر آدم فوت شده در اثر شتاب، در اثر گم شدن در فکر از بدو تولد. من هزار می گویم منظورم میلیاردها انسان است.

چقدر اسب تازی در راه کشته شده تا انسان برسد به شاه، بنابراین همه آدم ها بر در شاه هستند الآن، به سرای شاه و ببینند که چه اتفاق افتاده، چرا دلَقک این قدر شتاب کرده.

و از شتاب او در ذهن، پس این صحبت ها هم فرداً درست است، هم جمعاً درست است. از شتاب دلَق به طور فردی و فُحش اجتهاد، فُحش اجتهاد یعنی، فُحش یعنی فاحش، فاحش بودن جد و جهدش، اجتهاد فاحش، تلاش بیش از حد.

«فُحش اجتهاد» را یکی از دوستانمان در مقابل «اجتهاد گرم» گذاشته، اجتهاد گرم یعنی فعالیت با فضاگشایی. پس بنابراین نگاه کنید، می گوید که در ذهن بوده، در سبب سازی بوده، شتاب داشته و با این شتاب حرکت های درشتی انجام می داده که درد ایجاد کند، گرفتاری ایجاد کند. سرمایه هایمان را کشتیم، از بین بردیم و بهر حال در اثر حرکت دلَقک ها ایجاد ناامنی شده، همه الآن روی آورده اند به خداوند یا حالا در این داستان، که چه اتفاقی افتاده؟ چرا دلَقک این قدر شتاب می کند و تلاش بیش از حد می کند؟ این معنی اش چیست؟ و بنابراین غُلْغُل و آشفتگی و تشویش و فتنه در شهر افتاده، همه مشوش اند. درست است؟

پس این بیت ها نشان می دهد که این دلَقک یا شما به خودتان نگاه کنید، بگوئید من تا چهل سالگی چه سرمایه هایی را تلف کردم؟ بدنم را خراب کردم یا سالم نگه داشتم؟ فکرهایم آشفته شده، نمی توانم درست فکر



کنم یا الآن واقعاً خلاق هستم؟ ببینید سرمایه‌هایتان را به چه سرعتی خراب کرده‌اید؟ چرا خراب کرده‌اید؟ و این دلکی است، دارد داستان یک من‌ذهنی را می‌گوید و مطابقت دارد کاملاً با زندگی ما.

در مقابل «فُحْشِ اجْتِهَاد» یعنی تلاش بیش از حد به وسیله من‌ذهنی، پس عمل برحسب من‌ذهنی می‌شود سَیْرانِ درشت و در این‌جا شتاب هست و واقعاً شتاب و تلاش بیش از حد هست، فاحش بودن فعالیت و کوشش، منتها در ذهن.

ما چه راه‌هایی رفتیم، اشتباه کردیم، درد کشیدیم تا موفق بشویم، به خوشبختی برسیم و حتی همان‌دهه شدیم، خواستیم همان‌دگی‌ها را به دست بیاوریم از طریق آن‌ها به خوشبختی برسیم، نشده، بنابراین امکاناتمان را خلاصه تلف کردیم.

و اگر شما آن «فُحْشِ اجْتِهَاد» را در مقابل «اجْتِهَادِ گرم» بگذارید که اجْتِهَادِ گرم یعنی فضاگشایی، اقرار به آلت، فضاگشایی، فضاگشایی و دیدن ذهن، هر دفعه که فضاگشایی می‌کنیم داریم به سوی سمرقند می‌رویم. این دلک می‌گوید من فضاگشایی نمی‌کنم، اجْتِهَادِ گرم نمی‌کنم.

اجْتِهَادِ گرم ناکرده، که تا

دل شود صاف و، ببیند ماجرا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

سَر بُرون آرد دلش از بُخْشِ راز

اوّل و آخر ببیند چشم باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۶)

بُخْش: سوراخ، منفذ

بُخْش: سوراخ، منفذ. توجه کنید «بُخْشِ راز» یعنی همین فضای گشوده‌شده، همین منفذی که راه پیدا می‌شود به سوی خداوند.

خلاصه ما به صورت دلک فضا را باز نکرده‌ایم که واقعاً کوشش گرم و پویا با کشش‌های من‌ذهنی داشته باشیم. مثلاً یک چیز ذهنی می‌خواهد بیاید مرکزمان، ما تماشا کنیم و هشیارانه بگوییم نه، نه، نیا، ارزش تو کمتر از این جواهری است که با فضاگشایی من دارم، امروز در غزل بود.



شما اجتهاد گرم می‌کنید تا فضا گشوده بشود، دلتان صاف بشود، ناب بشود، ماجرا را ببینید. ماجرا را دیدن یعنی این‌که من هشیاری بودم، آلت بودم، آمده‌ام همانیده شده‌ام، درد ایجاد کردم، قبلاً صاف بودم الآن باید صاف بشوم، در نتیجه سرش را، سر واقعی‌اش را، سر حضورش را، سر آلتش را از این سوراخ و پنجره راز که فضای گشوده است، بیرون بیاورد، بالا بیاورد، بگوید که من اول و آخر را می‌بینم. اول از جنس خدا بودم، الآن هم آخر هم باید از جنس خدا باشم. این وسط این من‌ذهنی این همین دلک بازی است، من این را می‌گذارم کنار. فعالیت بر اثر سبب‌سازی نمی‌کنم، از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بینم. چشم باز همان چشمی که گفت بسته است.

غُلُّغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سر و صدا

هر کسی سروصدا راه انداخته، جوش آورده، بگیر ببند، معنی‌اش این است که چشمِ عدمم، چشمِ دلم کور است، این منفذ راز بسته است، اول و آخر هم نمی‌بینم، واقعاً عملاً نمی‌بینم که اول او بودم، من‌ذهنی دوازده سال بوده، الآن باید از این فضای گشوده‌شده که بُخَشِ راز است سرم را بیرون بیاورم بگویم که اول آلت بودم الآن هم می‌خواهم بروم سمرقند آلت بشوم، نمی‌رود. چون این دلک ما به شاه که می‌رسد می‌گوید من با این عجله آمده‌ام به شما بگویم که من نمی‌توانم بروم.

می‌گوید که دلک که همه را می‌خنداند، چطور شاد بود، معلوم می‌شود که دیگران را می‌خنداند.

باز امروز این‌چنین زرد و تُرُش دست بر لب می‌زند کای شه خَمَش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۵)

برای این‌که به شاه که می‌رسد شاه می‌گوید بابا زود باش حرف بزن همه ناآرام هستند، می‌گوید ای شاه خَمَش. یعنی نمی‌گذارد شاه حرف بزند، خودش هم حرف نمی‌زند، البته شاه باید به وسیله ما حرف بزند.

پس بنابراین به شاه هم که می‌رسد که امروز هم داشتیم رُدُّوا لَعَادُوا، فوراً برمی‌گردد به کجا؟ به ذهن.

حالا می‌رویم جلو، می‌گوید:

من شتابیدم بر تو بهر آن تا بگویم که ندارم آن توان!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۳)

این چنین چستی نیاید از چو من باری، این اومید را بر من متن!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۴)

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد که دو صد تشویش در شهر افتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

پس این دلک، تقریباً تمام انسان‌ها، شتابیده پیش شاه و در این شتاب توی ذهن هم عدم آرامش، تشویش ایجاد کرده، شاه هم الآن می‌خواهد حرف بزند، می‌گوید حرف نزن، دست به دهانش می‌گذارد. «من شتابیدم بر تو» می‌گوید من با شتاب، با عجله ذهنی آمده‌ام پیش تو بگویم که من آن توان را ندارم، به عبارت دیگر دارد می‌گوید که من نمی‌خواهم بروم سمرقند، از ده آمده.

«این چنین چستی» یک چنین حرکتی مستلزم فضاگشایی است، من نمی‌توانم، از دست من بر نمی‌آید، شما این امید را به دلک متّیند. خب همه دلک هستند، اگر به دلک نَتند، از چه کسی انتظار داشته باشد؟ پس می‌بینید که شاه مجبور است که از دلک، من ذهنی یک آدمی بسازد که بتواند برود. اگر دلکی را ادامه بدهد، می‌بینیم که سرمایه‌ها را بر باد می‌دهد.

البته در حین داستان می‌گوید که این دلک شاه را می‌خندانده، مثلاً اگر ما تا ده دوازده سالگی همانیده بشویم با چیزها، مثلاً به عنوان یک بچه هشت ساله، نه ساله حالا توپمان را یا عروسکمان را گم کنیم، گریه کنیم، این خداوند از این خوشش می‌آید، همین طور که پدر مادر خوششان می‌آید. می‌گویند این عقلش نمی‌رسد، می‌خندانند. ولی اگر قرار باشد در پنجاه سالگی این دلک یک تصمیمی بگیرد که صد هزار نفر آدم بمیرد، دیگر نه، از آن خوشش نمی‌آید. و آن اولی تشویشی به وجود نمی‌آورد، دومی خطر به وجود می‌آورد. کما این که می‌گوید شاه می‌ترسید از این که خوارم شاه حمله کند. واقعاً شاه هم الآن، حالا من نمی‌گویم خداوند نگران است، حالا این الفاظی است که ما داریم صحبت می‌کنیم، ولی توجه کنید با این وضعیت جمعی که ما این همه بمب اتم جمع



کرده‌ایم که اگر منفجر بشود بیست برابر کره زمین را منفجر می‌کند، هیچ آدمی نمی‌ماند و این هم بر پایه عقل دلک می‌گردد، شاه را نگران می‌کند.

وقتی میزان آرامش پایین می‌آید، تشویش زیاد می‌شود، مردم می‌گویند چه خواهد شد؟ و اتفاقاتی می‌افتد که نشان می‌دهد که دلک عقلش نمی‌رسد، شاه نگران می‌شود.

پس دلک هر کاری می‌کند به شاه می‌گوید که من نمی‌خواهم و نمی‌توانم بروم، ولی وقتی به شاه می‌رسد، این جا نیست البته شعرش، می‌گوید که من در عجایب عالمی هستم یک چند لحظه به من فرصت بده. مشخص است که این عجایب عالم یعنی که دلک بعضی موقع‌ها به شاه آگاه می‌شود، به خداوند آگاه می‌شود، ولی حالا فضاگشایی، درد هشیارانه باعث می‌شود که برگردد بگوید که نمی‌خواهم، یا وسوسه باز هم ماندن در ذهن یا همین‌طور که در این جا هست، هوس‌های ذهنی نمی‌گذارد دلک را به راه بیفتد برود به سمرقند.

بنابراین شاه می‌گوید که لعنت بر این زود بودنت باد که از وقتی که از من جدا شدی، به سرعت در ذهن تمام امکانات را خراب کردی، خانه خراب کردی خودت را، الآن که به من رسیدی، به کمک من می‌توانی به من بیبندی و زندگی‌ات درست بشود سرعتت صفر است، به طوری که می‌گویی نمی‌توانم بروم، نمی‌خواهم بروم.

و نمی‌توانم بروم را هم من تفسیر می‌کنم که تو نمی‌خواهی بروی، چون اگر می‌خواستی، از من کمک می‌خواستی، که از من هم که کمک نمی‌خواهی، به من گفתי حرف نزن. به‌رحال می‌گوید تو تشویش در شهر انداختی ای دلک. درست است؟

اما اجازه بدهید ادامه بدهیم. می‌گوید که، مولانا نتیجه می‌گیرد که

از برای این قدر، ای خام‌ریش
آتش‌افگندی درین مَرَج و حشیش؟!
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۶)

همچو این خامان با طبل و عَلم
که اَلقَانِیم در فقر و عدم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۷)

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۸)



خام‌ریش: احمق، ابله
 مَرَج: چمنزار، چراگاه
 حشیش: گیاه خشک
 ألاق: پیک، قاصد

پس مولانا حرفش را می‌زند می‌گوید دلک‌ها همین خامانی هستند که من‌ذهنی دارند، خام یعنی من‌ذهنی، و طبل و عَلم دارند، عَلم یعنی قدرت، طبل یعنی سروصدایشان خیلی بلند است که ما قاصدان خداوند هستیم، پیام‌آوران خداوند هستیم و در فقر یعنی که در مرکز خالی و عدم کردن جنس‌مان واقعاً سرآمد هستیم.

پس شاه می‌گوید که همین بود؟! که از من جدا شدی تمام امکاناتت را با آن عقلی که من به تو دادم از بین بردی، الآن هم که به من رسیدی ای احمق، خام‌ریش، می‌گویی نمی‌توانم بروم، آن موقع این‌همه نگرانی به‌خاطر نرفتن و نخواستن ایجاد کرده‌ای؟!

آیا شما هم این کار را می‌کنید یا نه؟ شبیه این من‌های ذهنی پُرسروصدا و پُرادعا که ما در بیرون کردن همانیدگی‌ها از مرکزمان سرآمد هستیم و شیخ هستیم، ادعای شیخی در جهان داریم و از بایزید هم بهتر هستیم.

بعد می‌گوید که یک ذره برویم جلوتر این دلک‌ها همین‌طور که می‌دانید بعداً دچار تنبیه وزیر می‌شود که الآن شعرهایش را هم داریم، نشان می‌دهیم سریع به شما. ولی فرایند پیشرفت‌ش این‌طوری است که وقتی به شاه می‌گوید نمی‌توانم و وزیر که عقل کل است، نظمی که این جهان و کائنات را اداره می‌کند، می‌گوید به شاه که این دلک‌ها یک چیزی می‌داند و این را نباید رها کنیم، این برای یک کاری آمده بود. درواقع آمده بود برود سمرقند، ولی به دلیلی منصرف شد، این شمشیر را پنهان کرد غلاف را نشان داد، باید بزنی‌مش، باید کتکش بزنی‌مش، سختی به او بدهیم به‌طوری که اگر گردد و پسته را نشکنی، نه درونش را نشان می‌دهد نه روغنش را.

بعد دلک‌ها به‌طور خام است اعتراض می‌کند به وزیر، می‌گوید که در خون من مکوش و آیه‌های قرآن می‌آورد، کلی استدلال می‌کند که من را نباید تنبیه کنی. ولی گفتار وزیر در شاه اثر می‌کند و شاه می‌گوید که من اصولم را نمی‌توانم رها کنم، این را بگیرد زندانی کنید و این قدر بزنی‌د که بالاخره اسرار را بگوید.

پس بنابراین می‌بینیم که به‌تدریج که دلک‌ها جلو می‌رود اول به وزیر می‌گوید که این، یا به نظم کائنات، نظمی که این جهان و کائنات را اداره می‌کند، می‌گوید که مطابق سبب‌سازی من، من را نباید بزنی‌د، چرا من را باید بزنی‌د؟ می‌گوید نه، تو را باید بزنی‌م. و دلک‌ها متوجه می‌شود که این کتک را باید بخورد واقعاً و درنتیجه بعضی چیزها را در صحبت با شاه دلک‌ها یاد می‌گیرد، منتها مرتب هی سختی می‌کشد، کتک می‌خورد.



من می‌خواهم ببینم که شما هم آیا می‌بینید که این داستان بر زندگی شما مطابقت داشته باشد؟

حالا در یک جایی همین‌جا می‌بینید بعداً، یاد می‌گیرد که قبل از کتک خوردن که تعجیل می‌کرده، شتاب ذهنی داشته، نباید داشته باشد. در نتیجه به شاه می‌گوید که خیلی خب من حاضرم کتک بخورم، حقم است. درست است؟ ولی چرا عجله می‌کنید؟ یعنی می‌فهمد که عجله نباید کرد، بنابراین از شتاب و تعجیل من‌ذهنی بیرون پریده. این‌ها بعداً است.

تا بدین حد چیست تعجیلِ نَقَم؟

من نمی‌پرَم، به دست تو دَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۲)

آن ادب که باشد از بهر خدا

اندر آن مُسْتَعَجَلی نبود روا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳)

و آنچه باشد طبع و خشم عارضی

می‌شتابد، تا نگردد مرتضی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۴)

نَقَم: انتقام

مُسْتَعَجَلی: شتابکاری، تعجیل

مرتضی: خشنود، راضی

این‌ها را دلکمتوجه می‌شود. در ضمن متوجه می‌شود که قبل از ملاقات شاه و در ابتدا که از ده آمده بیرون، می‌خواسته بیاید بیرون و امکاناتش را تلف کرده، بسیار مستعجل بوده و طبع و خشمش و عجله‌اش هم عارضی بوده، الآن می‌فهمد عارضی بوده. این ابیات مال آخر است، این‌جا آورده‌ایم یک کمی مطلب دیگری را بیان کنیم که مربوط به این موضوع و استفاده‌های عملی دارد.

«می‌شتابد، تا نگردد مرتضی»، می‌گوید که من‌ذهنی با هوس است و این هوس زودگذر است، به‌خاطر لذتی است که باید ما مثلاً در خشم عارضی ببریم، یا آدمی که خشمگین است می‌خواهد یک کار بدی بکند و از آن لذت ببرد، اگر صبر کند، یک‌دفعه ممکن است که خوشنود بشود، بخندد و این تلف بشود.



و دلک متوجه شده که با شتاب و هوس تب عارضی و خشم عارضی و هیجانات دیگر من ذهنی تمام امکاناتش را تلف کرده. این بعد از کتک خوردن است. من می‌خواهم ببینم که قبل از کتک خوردن، ما می‌توانیم این چیزها را بفهمیم؟

می‌گوید این ادب است که به‌خاطر خداوند، به‌خاطر قضا که زندگی ما را اداره کند، ما با من ذهنی مستعجل نباشیم، شتاب‌زدگی نداشته باشیم. و آن چیزی که تب و خشم عارضی است، یعنی تحمیلی است، یعنی به‌وجود آوردنده‌اش طبع و خشم عارضی باشد، شتاب دارد. شتاب مال ذهن است. دلک متوجه شده که شتاب در ذهن بد است، فضاگشایی و زمان «قضا و کُنْ فکان» خوب است.

می‌گوید آن کسی که عجله کند تا لذت مثلاً انتقام نگذرد، آن کاری که خشم به آدم لذت می‌خواهد بدهد، خشم نخواهد، این درست نیست، این را دلک متوجه شده.

ترسد ار آید رضا، خشمش رَوَد

انتقام و ذوق آن، فایت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۵)

شهوت کاذب شتابد در طعام

خوف فوت ذوق، هست آن خود سقام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶)

اِشتها صادق بود، تأخیر به

تا گواریده شود آن بی‌گره

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۷)

فایت: از میان‌رفته، فوت‌شده

سقام: بیماری

این موضوع را دلک می‌گوید بعداً متوجه شده. می‌گوید کسی که در هوس‌های من ذهنی است، هوس هیجانات عارضی دارد، می‌ترسد که اگر خوشنودی بیاید، رضا بیاید، خشمش برود، انتقام و ذوق انتقام‌جویی که یک کار ذهنی است، این از دست برود.



حالا اصطلاح «شهوة کاذب» بسیار مهم است. الآن متوجه می‌شود دلچک که تمام زندگی‌اش را از صفر تا یک جایی که متوجه شده که کارش درست نیست، همه‌اش شهوت کاذب بوده، شهوت کاذب بوده که هوس من‌ذهنی بوده، هوس همانندگی بوده. این چیزی نبوده که از فضاگشایی و کُن‌فکان بیاید.

الآن متوجه شده که بین شهوت کاذب.

الآن با شاه حرف می‌زند، قبلاً به شاه می‌گفت حرف نزن، من نمی‌توانم بروم، تمام شد رفت. دید نه، وزیر می‌گوید که طبق قانون عقل کل این دلچک نمی‌تواند به دلچکی‌اش ادامه بدهد، تمام امکانات را خراب می‌کند، بعد آن برای منظوری که آمده که باید به بی‌نهایت تو ای شاه زنده بشود، اصلاً آن را نمی‌داند، اهمیت نمی‌دهد، می‌گوید نمی‌توانم بروم.

درواقع ما هر لحظه به‌عنوان دلچک می‌گوییم که من نمی‌توانم و نمی‌خواهم به تو زنده بشوم. می‌گوید تو برای همین آمدی، شعرهایش را خواندم، گفت برای این آمدی که گواهی بدهی، گواهی آلت بدهی، برای همین توی این دالان و راهرو زندانی هستی، هی می‌روی می‌آیی و تشویش هم داری. در این جا می‌بینیم که دلچک متوجه شده که شهوت کاذب دارد.

شهوت کاذب شتابیده قبلاً در طعام، هرچه که می‌خواهد بخورد و ترس این‌که ذوق از بین برود، این را متوجه شده که این بیماری است، این‌ها را دلچک به شاه می‌گوید. می‌گوید اشتها اگر صادق باشد باز هم باید صبر کنیم تا ببینیم که واقعاً این اشتها صادق است یا صادق نیست. صادق است یعنی به‌وسیله «قضا و کُن‌فکان» و از این فضای گشوده‌شده می‌آید؟ یا نه، از من‌ذهنی‌ام می‌آید؟

من‌ذهنی با شهوت کاذب کار می‌کند که شهوت کاذب عادت‌های کاذب ایجاد می‌کند و وقت ما را تلف می‌کند، زندگی ما را تلف می‌کند.

حالا یک مطلبی را در این جا با توجه به این‌ها بیان می‌کنیم که این اصطلاحی که بیننده‌ای نوشته، نوشته «محو لذت = ترک عادت» توجه کنید دوباره به این ابیات، در این ابیات شهوت کاذب هست، دلچک موقع دلچکی که اسب‌ها را دوانده و امکانات خودش را خراب کرده، همه‌اش براساس شهوت کاذب بوده، مثلاً یکی‌اش همین زیاد خوردن است، یکی‌اش اعتیاد است، این‌ها همه شهوت کاذب من‌ذهنی است.



پس بنابراین ما باید بین اشتهای صادق، مثلاً یک کسی واقعاً گرسنه‌اش است، خب نیم ساعت هم صبر کند باز هم گرسنه‌اش است، یک ساعت هم صبر کند باز هم گرسنه‌اش است. یک کسی که نه، گرسنه نیست، الآن هوس یک چیزی کرده، شیرینی کرده، درست است؟ اگر هشیار باشد، به شیرینی نگاه کند، فعلاً آن هوس می‌گذرد اگر نخورد.

حالا ممکن است نیم ساعت دیگر دوباره برگردد. اگر برگردد، دوباره فضا را باز کند، هشیار باشد که این شیرینی برای من ضرر دارد و این شهوت من‌ذهنی است و کاذب است که من را مجبور می‌کند این را بخورم، اگر هشیار باشد به این موضوع که الآن دلچک شده، دلچک دارد به شاه می‌گوید، دلچک به شاه که نمی‌خواهد یاد بدهد که، خودش متوجه شده.

من حرفم این است که به موازات دلچک که در این داستان متوجه چیزها می‌شود از طریق شاه، شما هم می‌توانید متوجه بشوید؟ مثلاً شما متوجه شهوت کاذب هستید با سبب‌سازی که آدم فکر می‌کند که پا شوم بروم این شیرینی را بخورم، آره آره خیلی دلم می‌خواهد، الآن پا شوم بروم یخچال را باز کنم، این شیرینی را بخورم. می‌رود یخچال را باز می‌کند، شیرینی را می‌خورد، ولی برود یخچال را باز کند، شیرینی را ببیند فقط نگاه کند، نخورد، برگردد بگذارد سر جایش، می‌بیند که این شهوت خوابید، کاذب بوده، تا نیم ساعت یک ساعت دلت نمی‌خواهد. ممکن است هم بروی بخوابی، دیگر نخوری اصلاً، فعلاً رفت. و می‌خواهیم بگوئیم عادت‌های من‌ذهنی هم همه‌اش بر این اساس است. هشیاری حضور عادت ندارد، صنّع دارد. هر عادت که ما داریم، هر عادت مخرب است از من‌ذهنی می‌آید. در نتیجه شما می‌گویید «محو لذت = ترک عادت» است. شما اگر لذت را بتوانید محو کنید، عادت از بین می‌رود، درست است؟ ما اشعاری داشتیم به این صورت:

جز به اندازه ضرورت، زین مگیر

تا نگردد غالب و، بر تو امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

به‌اندازه ضرورت از آن چیزی که در بیرون است ممکن است با آن همانیده بشوی نگیر تا این به تو غالب و امیر نشود و «مفتی ضرورت هم تویی»، مفتی ضرورت کیست؟ تویی.

گفت: مفتی ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

شما این کیک را می‌خواهی برداری بگذاری دهانت، خب می‌نشینی می‌گویی که این ضرورت دارد یا شهوت کاذب است؟ لذت کاذب است؟ من می‌توانم این لذت را محو کنم؟ بله. با تماشای آن و آگاهی به این‌که یک عادت من را دارد مجبور می‌کنند. من می‌توانم این بیت را بخوانم:

در جهان گر لقمه و گر شربت است

لذت او فرع محو لذت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

در جهان لقمه است، کیک است، این هست، آن هست، اما لذتی که آن چیزی که از بیرون می‌آید می‌خواهد من بخورمش یا حسش کنم، لذتش «فرع محو لذت است». محو لذت یعنی شما نگاه کنی، بدانی که این لذت هوس است، دروغین و شهوت کاذب من‌ذهنی است، از سبب‌سازی آمده، من می‌خواهم این را محو کنم. وقتی لذت محو می‌شود لذت فوق‌العاده‌ای از زندگی می‌آید. شما وقتی کیک را نمی‌خورید حس پیروزی می‌کنید. ممکن است نیم ساعت دیگر هم دوباره بیاید، ولی دوباره نگاه می‌کنید، دوباره نمی‌خورید. ترک اعتیاد هم همین است.

در جهان گر لقمه و گر شربت است

لذت او فرع محو لذت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

دوباره به این دقت کنید، «محو لذت = ترک عادت» است. شما اگر عادت بدی دارید، که این دلچسب دارد، این دلچسب عادت‌های بد دارد و هم‌اکنون هم از شهوت کاذب من‌ذهنی می‌آید. تمام سرمایه‌اش را خراب کرده و ایجاد ناامنی و اختشاش کرده تا فقط به شاه بگوید که من نمی‌توانم و نمی‌خواهم بروم.

و تمام آن بی‌یتی که می‌خوانم، غُلُغُل، جوش آوردن، واکنش نشان دادن، سروصدا راه انداختن آی مردم، من را ببینید، من قدرت دارم و گیر و دار برای ثابت کردن این موضوع که من می‌گیرم و زندانی می‌کنم و تنبیه می‌کنم، همه این‌ها نشان‌کوری معنویت من است، ناشی از عادت بد است. اگر این شخص لذت را محو کند یعنی این شخص دچار لذت من‌ذهنی است، شهوت کاذب است که همه این‌ها باید شما بخوانید، زودی آدم یادش می‌رود.



«شهوَتِ کاذبِ شتابد در طعام»، شهوَتِ کاذبِ شتابد در گیر و دار، شهوَتِ کاذبِ در تنبیه. کما این که می گوید که در این جا من را زود تنبیه نکنید. دلک متوجه شده شتاب ذهن چیست، صبرِ «کُنْ فَکَانَ» چیست، تأمل چیست. خب این ها را حالا بخوانیم شاید باز هم صحبت کنیم.

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر

تا نگردد غالب و، بر تو امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

در جهان گر لقمه و گر شربت است

لذَّت او فرع محو لذَّت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

شما ببینید می توانید لذَّت را محو کنید با شناسایی شهوَتِ کاذبِ من ذهنی که از همانیدگی می خواهد بگیرد با سبب سازی. در سبب سازی ذهن می گوئیم من بلند شوم، بروم یخچال را باز کنم، این کیک را بخورم، به به به. این ها سبب سازی است، تجسمات دروغین، شهوَتِ کاذبِ است، عادت است. درست است؟ حالا:

گرچه از لذَّت، بی تأثیر شد

لذَّتی بود او و لذَّت گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذَّت گیر: گیرندهٔ لذَّت و خوشی، جذب کنندهٔ لذَّت و خوشی.

این بیت دنبال همین بیت قبلی است، از دفتر چهارم است. می گوید که وقتی شهوَتِ کاذبِ از بین می رود درست است که ما از لذَّت اش، شهوات کاذبِ که این دلک اولش دنبالش بوده تأثیری نمی گیرد، ولی این طوری نیست که لذَّت از بین برود. شما این دفعه لذَّت معنوی می گیرید، درست است؟ و این دو بیت را دائماً می خوانیم:

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضَمان آن بده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفتی: فتوا دهنده



ضمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

پس مُفَتّیّ ضرورت کیست؟ ما هستیم، ولی در وضعیت اولیّه دلّک بدون کتک متأسفانه ما به خودمان نمی‌آییم. حالا سؤال این است که واقعاً ما باید درد بکشیم یا به وسیله ابیات مولانا ما می‌توانیم این چیزها را بفهمیم.

همین چیزهایی که می‌گوییم که ما دلّک هستیم، ما با عجله، با هوس‌های من‌ذهنی، عادت‌های بد در ذهن با من‌ذهنی‌مان سرمایه‌هایمان را از بین بردیم. ما سؤال نکردیم که این چیزی را که از جهان می‌خواهم قرض کنم الآن به خودم اضافه کنم، حتی پولش را هم ندارم، این چه کمکی به من می‌کند؟ ضرورت دارد؟ بله، فروشنده می‌گوید تو را آدم بهتری می‌کند، آدم باارزش‌تری می‌کند. آیا واقعاً ارزش من به این است که چیزی از بیرون به خودم اضافه کنم؟ یا ارزش من به این است که فضا را باز کنم و آینه زندگی بشوم، به زندگی زنده بشوم؟

اگر مولانا را درست بخوانم، حتی امروز به ما گفت که این جوهر و این گوهر نو که در درون شما با فضاگشایی خودش را نشان می‌دهد، این ارزشش از همه بیشتر است، هیچ چیزی در جهان به اندازه این باارزش نیست. پس شما می‌گویید که اگر من فتوادهنده ضرورت هستم لزومی ندارد من چیزی را از بیرون بگیرم به خودم اضافه کنم، قرض کنم. سروصدا هم راه نمی‌اندازم من را ببینید، که چه بشود؟

ضرورت دارد من به مردم بگویم من را ببینید؟ نه. ضرورت دارد من شهوت کاذب داشته باشم به یک چیزی که بیرونی است و قرار است وارد شکم من بشود که من آن را بخورم؟ نه. مُفَتّی‌اش کیست؟ من، من تشخیص می‌دهم. اگر این شهوت کاذبش غلبه می‌کند، من هشیارانه محو لَذّت می‌کنم. نگاه می‌کنم، می‌گویم که من از لَذّت این می‌گذرم. محو لَذّت مساوی است ترک عادت.

پس به این ترتیب خیلی از عادت‌هایمان را می‌توانیم ترک کنیم که مخرب هستند. امروز ما دوباره خواندیم که من‌ذهنی مخرب است. من‌ذهنی مخرب است با عادت‌های مخرب، با شهوت‌های مخرب حتی در خوردن.

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضمان آن بده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ضمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

اگر فکر کردی ضرورت دارد، باز هم پرهیز کن. در آن‌جا می‌گوید که صبر کن. دلّک یاد گرفته گفته اگر اشتها صادق هم هست صبر کن، ببین واقعاً اشتها صادق است. اگر صادق هم باشد، با صبر زندگی این بهتر گواریده



می‌شود، تا تندتند با عجله من‌ذهنی بخوری. پس دلک یک یاد گرفته یک سبک زندگی با سبب‌سازی و شتاب ذهنی است، الآن در اثر کتک از آن پریده بیرون. اولش هم به وزیر می‌گوید که نه، من را نزنید، این درست نیست. بله.

هم ز خود سالک شده، واصل شده محفلی وا کرده در دعوی‌گده (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۹)

دعوی: ادعا کردن، دعوت کردن

حالا، این‌ها را خواندیم، خیلی خب. بعد این‌که دلک به شاه می‌گوید نمی‌توانم بروم و در واقع می‌گوید نمی‌خواهم بروم. مولانا مثال می‌زند که یک عده‌ای هستند که از خودشان مثل این دلک سالک شده‌اند و واصل شده‌اند، ولی واقعاً واصل نیستند. در این «دعوی‌گده»، در این جایی که همه ادعا دارند به صورت دلک محفلی باز کرده‌اند. درست است؟

خانه داماد، پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زین خبر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۰)

بعد آن هم مثال می‌زند که مثل این‌که یک دامادی یک دختری را می‌خواهد و داماد می‌گوید پنجاه درصد موضوع حل شده. در ضمن خانه‌مان را آب و جارو کردیم و دختر می‌داند؟ نه، نمی‌داند، ولی خب پنجاه درصد درست شده. خب ما به عنوان دلک می‌گوییم که واصل شدیم، سالک شدیم، واصل شدیم و محفلی باز کردیم و مراد شدیم، مرید می‌خواهیم ما، ادعا داریم که ما به حضور رسیده‌ایم، واصل شده‌ایم.

آیا از طرف خداوند هیچ پیغامی آمده؟ نه. به داماد می‌گوییم از طرف دختر شما پیغامی گرفته‌اید؟ نه. دختر می‌داند؟ نه، ولی خب از دل به دل راه هست، پنجاه درصد درست شده. این‌ها را دلک فکر می‌کند.

صد نشانست از سرار و از چهار لیک بس کن، پرده زین در برمدار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۷)

سِرار: رازگویی و درگوشی حرف زدن، در این‌جا منظور نهان است.
چهار: آشکار، رو در رو دیدن



بعد می‌گوید که این انسان‌ها که به صورت دلک‌هنوز ادامه می‌دهند، می‌گویند ما نمی‌خواهیم و نمی‌رویم به سمرقند یعنی با شاه هشیارانه یکی نمی‌شویم، این‌ها باید توجه کنند که به صورت آشکار و نهان صد جور نشانه است. هر کسی که وصل شده باشد، فضا را باز کرده باشد دیگر آرامش دارد، محیط را ناآرام نمی‌کند، کار خطرناک از او سر نمی‌زند، به وسیله «قضا و کُنْ فکان» کار می‌کند، خردمند است، تنبیه نمی‌شود، ناآرام نمی‌شود. اگر ناآرام نشود، محیط را ناآرام نمی‌کند. پس در درون و بیرون یک چنین آدمی صد جور نشان هست. حالا خودش می‌گوید که بیشتر از این صحبت نکن، پرده برندار و در ضمن این بیت هم بود:

زآن طرف آمد یکی پیغام؟ نی مرغی آمد این طرف زآن بام؟ نی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۳)

«زآن طرف آمد»، یعنی از طرف خداوند، یک پیغام آمد؟ نه. «مرغی آمد این طرف زآن بام؟» نه. درست مثل این‌که می‌گوییم از عروس هیچ پیغامی آمده که بله من می‌خواهم بیایم زن این داماد بشوم؟ نه. حالا پیغامی هم از طرف خداوند آمده؟ نه، نیامده.

خلاصه، پس از این‌که این دلک به شاه می‌گوید نمی‌توانم و نمی‌خواهم بروم، وزیر که نظم جهان را یا کائنات را اداره می‌کند می‌گوید که «ای حق را ستن».

پس وزیرش گفت: ای حق را ستن بشنو از بنده کمینه یک سخن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۹)

دلک از ده بهر کاری آمده‌ست رای او گشت و پشیمانش شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۰)

سُتَن: ستون، تکیه‌گاه
رای: نظر، رای گشتن یعنی عوض شدنِ نظر

همین دلک از ده برای یک کاری آمده بوده. این آگاه بوده، این می‌داند که باید برود به فضای یکتایی، به سمرقند، اما رایش برگشت و پشیمان شد. پس چکار باید بکنیم؟ این‌که باید او را تنبیه کنیم.

پسته را یا جوز را تا نشکنی نی نماید دل، نه بدهد روغنی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۳)

جوز: گردو

می‌گوید این را باید کتک بزنیم برای این‌که پسته یا گردو را اگر نشکنی، مغز را نشان نمی‌دهد و روغنش هم پس نمی‌دهد، یعنی در ما، در ما انسان‌ها که به‌صورت دل‌فک عمل می‌کنیم، یک روغنی وجود دارد، همین روغن حضور است، روغن نابی است، صافی است، باید این را بزنیم.

ولی اولش می‌گوید که حالا بعد از این بیت است، دل‌فک می‌گوید که نه، من را نزنید، این فکرها درست نیست و حتی خیلی از فکرهای این‌چنینی در حد گناه است. یک آیه قرآن هم می‌آورد. نشان می‌دهد که ما به‌عنوان دل‌فک از سخنان بزرگان و آیه‌های قرآن برای ادامه دل‌فکی استفاده می‌کنیم برای توجیه آن، ولی وزیر و شاه توجه نمی‌کند. وزیر دوباره به شاه می‌گوید که

مشنو این دفع وی و فرهنگ او درنگر در ارتعاش و رنگ او (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۴)

عقل کل که به‌وسیله شاه، خداوند ایجاد شده یک‌دفعه ایجاب می‌کند که می‌گوید نگاه کن این رفتارش درست است که رفتار دل‌فکی است، ولی ارتعاش و رنگش را نگاه کن. آن چیزی که از مرکزش به بیرون با «جَفَّ الْقَلَمِ» نوشته می‌شود این یک چیزی را نشان می‌دهد این‌که درونش چیست. ما باید درونش را بشکنیم این حضور را از او در بیاوریم.

گفت حق: سیماهم فی وجههم زآنکه غمازست سیما و منم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۵)

«چنانکه حضرت حق فرموده است که باطن اشخاص از ظاهر و رخسارشان نمایان است، زیرا چهره اشخاص خبردهنده و آشکارکننده است.»

غماز: آشکارکننده راز درون، بسیار سخن‌چین
منم: سخن‌چین



این‌ها را وزیر می‌گوید. وزیر می‌گوید که «چنانکه حضرت حق فرموده است که باطن اشخاص از ظاهر و رخسارشان نمایان است، زیرا چهره اشخاص خبردهنده و آشکارکننده است.»

«يُعْرِفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ...»

«کافران را به نشان صورتشان می‌شناسند...»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱)

این‌ها را خوانده‌ایم:

«... سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«... نشان‌شان اثر سجده‌ای است که بر چهره آن‌هاست...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

حالا دلک می‌گوید که به وزیر نه، من را تنبیه نکنید.

گفت دلک با فغان و با خروش صاحباً، در خون این مسکین مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۷)

بس گمان و وهم آید در ضمیر کآن نباشد حق و صادق، ای امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۸)

پس می‌بینید یک نظم کائنات هست که سبب‌سازی ما از آن نظم عدول می‌کند به‌عنوان دلک و ادامه می‌دهد و هنوز هم می‌خواهد ادامه بدهد. آن نظم که به‌وسیله شاه ایجاد شده نظم ایجاب می‌کند که ما تنبیه بشویم به‌عنوان دلک، ولی آیا قبول داریم باید تنبیه بشویم؟ می‌گوید نه. با فغان و با خروش صاحباً، ای وزیر، برای چه در خون من می‌کوشی؟ من آدم مسکینی هستم.

چه بسا گمان و وهم که در ذهن آدم بیاید و این صادق و حق نباشد، یعنی این چیزی که تو فکر می‌کنی اصلاً درست نیست که من را باید تنبیه کرد، ولی شاه به حرف وزیر، قوانینی که خودش ایجاد کرده گوش می‌دهد.

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است ای وزیر نیست اِستِم راسِت، خاصّه بر فقیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۹)



«ای وزیر، پاره‌ای از گمان‌ها گناه محسوب می‌شود. ستم روا نیست به‌ویژه بر بینوایان.»

به‌عنوان دلک‌ اعتراض می‌کند که تنبیه بشود. بعداً می‌فهمیم که نه. قبول می‌کند که باید تنبیه بشود. نه‌تنها قبول می‌کند باید تنبیه بشود، بلکه پی می‌برد به تأنی، پی می‌برد تعجیل در ذهن، پی می‌برد این‌که باید مشورت کند، پی می‌برد این‌که از چراغ‌ها باید استفاده کند.

بعد حتی پی می‌برد به این‌که یک کسانی هستند مثل مولانا که به بی‌نهایت خداوند زنده شده‌اند که این‌ها می‌توانند به او کمک کنند. تا به‌حال حتی اولش نمی‌گذاشت شاه صحبت کند. از این‌جا به بعد که کتک آغاز می‌شود، یعنی ما هم دچار درد می‌شویم دیدید که در زندگی‌مان، یواش‌یواش شروع می‌کنیم به این‌که بله من مستحق کتک بودم.

این‌جا الآن می‌گوید که ممکن است نه حتماً ای وزیر، که تمام کائنات را اداره می‌کنی، صحبت‌های تو در مورد من درست نیست و داری ستم می‌کنی به آدم فقیری مثل من. این‌ها آیه‌های قرآن هست که اولش به‌عنوان سوءاستفاده دلک می‌آورد.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ...»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌ای از گمان‌ها در حد گناه است...»

(قرآن کریم، سوره حجرات (۴۹)، آیه ۱۲)

این‌ها را دلک قبل از کتک خوردن می‌گوید. دوباره استدلال می‌کند:

شه نگیرد آنکه می‌رنجانَدش

از چه گیرد آنکه می‌خندانَدش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۰)

من که شاه را تا حالا خندانده‌ام حتی آن کسانی را که می‌رنجانَد نمی‌گیرد، بیاید من را بگیرد؟ این بعید است،

درست نیست، اما:

گفت صاحب، پیش شاه جاگیر شد

کاشف این مکر و این تزویر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۱)

گفت: دلک را سوی زندان برید

چاپلوس و زرق او را کم خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۲)

زرق: ریا

شاه به حرف وزیر گوش می‌کند، یعنی قوانینش را اجرا می‌کند. عقل کل قوانین را اجرا می‌کند. در نتیجه گفت وزیر پیش شاه جاگیر می‌شود، یعنی شاه به حرف وزیر گوش می‌کند و می‌خواهد این مکر و این تزویر دلک را کشف کند.

گفت دلک را به سوی زندان ببرید و این حرف‌های چاپلوسانه و ریای او را، حقه‌بازی او را اصلاً نخرید، اهمیت ندهید و بعد می‌گویید که این را باید بزنید.

و این سه بیت نشان می‌دهد که خداوند از اداره امور معزول نیست.

تو روا داری؟ روا باشد که حق

همچو معزول آید از حکم سَبَق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۶)

که ز دست من برون رفته‌ست کار

پیش من چندین میا، چندین مزار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۷)

بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَم

نیست یکسان پیش من عدل و ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸)

معزول: عزل شده
حکم سَبَق: حکم ازلی

معزول یعنی عزل شده. می‌گوید این روا است که قانونی که زندگی ایجاد کرده به‌عنوان عقل کل در مورد دلک اجرا نشود؟ دلک دلک‌بازی‌اش را ادامه بدهد با سبب‌سازی تمام امکانات را که خداوند به او داده زیر پا له کند، درد ایجاد کند، تشویش ایجاد کند و بعد هم دلکی‌اش را ادامه بدهد به خداوند بگوید نمی‌توانم بروم، من را فرستادی این‌جا که به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده بشوم، من نمی‌توانم و شاه همین‌طوری ولس کند؟ بگوید



باشد به دلکی ادامه بده و این کائنات را ناامن کن و به آن قصدی که آمدی دیگر لازم نیست به آن عمل کند.
شاه معذول است؟ این رواست؟

«تو روا داری؟ روا باشد که حق»، خداوند معزول بشود از «حکم سَبَقَ»؟ یعنی آن قانونی که نوشته آن را شما زیر پای بگذارید و اِشکالی نداشته باشد که بگوید زمام امور از دست من خداوند به در رفته، این قدر پیش من نیا، این قدر زاری نکن؟ نه.

معنی اش آن است که، معنی «جَفَّ الْقَلَمُ» این است که پیش من عدل و ستم یکی نیست. پیش من فضاگشایی و به کار بردن خرد زندگی، فضا بندی به کار بردن بی عقلی من ذهنی و سبب سازی تو و توهمات تو یکی نیست و من می توانم این را اجرا کنم. درست است؟ «جَفَّ الْقَلَمُ» می دانید:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

در این لحظه قلم زندگی حال ما را می نویسد، وضع ما را می نویسد بسته به این که فضاگشایی می کنیم، فضا بندی می کنیم می نویسد و مرکب قلم خشک می شود به آن چیزی که ما در این لحظه شایسته هستیم.

هرچه فضا را باز می کنیم شایسته تر می شویم، بهتر نوشته می شود، در نتیجه انعکاس درونمان در بیرون بهتر می شود. هرچه ما منتقبض می شویم و می روییم به ذهن و سبب سازی می کنیم می افتیم به زمان مجازی بد می نویسد قلم، ولی هر لحظه می نویسد.

یک خُرده دیگر از این موضوع مانده من فکر می کنم اجازه بدهید بخش پنجم هم دوباره بیاورم که توضیحاتی هست این را ما تمام کنیم باز هم و ببینیم که آیا دوباره چقدر زندگی ما با این زندگی دلک تظابق دارد و بالاخره دلک بعد از این که درد می کشد دردها بیدارش می کند و شما به خودتان بگویید که آیا من درد می خواهم بکشم بیدار بشوم؟ یا از این داستان دلک بدون این که از مراحل بحرانی بگذرم، با وزیر در بیفتم، وزیر به شاه بگوید که این را باید تنبیه کنیم، شاه هم بگوید بله باید تنبیه کنیم و تنبیه کنند و یواش یواش من متوجه بشوم که شاه و وزیر درست می گویند، بعد از آن متوجه بشوم که شهوت کاذب چیست گرسنگی صادق چیست؟

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆



پس شاه به وزیر و بقیه می‌گوید که این دلک را بزیند مانند دُهلِ شکم‌تهی، تا به ما آگهی بدهد که در چه وضعیتی است. این درد است که این دلک را آماده خواهد ساخت که به سمرقند برود و از دلکی‌اش دست بردارد و جهان را به نامنی و اغتشاش نکشد. بنابراین:

می‌زیندش چون دُهلِ اِشکم‌تهی تا دُهل‌وار او دهدمان آگهی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۳)

این‌ها را خوانده‌ام، سریع می‌خوانم.

بعد دلک دیگر قبول می‌کند که باید کتک بخورد و بعد متوجه این مسئله می‌شود که یک «صدقِ بافروغ» وجود دارد و «گفتارِ دروغ». بعد متوجه می‌شود که طمأنینه و آرامش دل فقط با راستی است. تا به حال نمی‌دانست که صدقِ بافروغ وجود دارد، می‌دانست، چون دلک از اول آگاه بود، ولی با توجه به شهواتِ کاذبِ ذهنی نمی‌خواست به صدقِ بافروغ گردن بنهد.

چون طمأنینه‌ست صدقِ بافروغ دل، نیآرامد به گفتارِ دروغ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۶)

طمأنینه: آرامش دل
صدقِ بافروغ: راستی روشن

این‌ها را دلک متوجه می‌شود. آیا ما هم متوجه می‌شویم که آرامش دل از «صدقِ بافروغ» است، و دل ما اگر همانیده باشد، دروغین باشد، «گفتارِ دروغ» دارد؟ انسان دروغین که مرکزش جسم است، همه‌اش حرف‌های دروغ حرف می‌زند. یعنی دروغ این نیست که واقعاً یک چیزی را ناراست کنی، مرکز انسان اگر مصنوعی باشد، از جنس جسم باشد، خودش دروغین است و سبب‌سازی‌اش هم دروغین است، چون برحسب «قضا و کُن‌فکان» نیست.

یادمان باشد گفت یکی «اجتهاد گرم» داریم، یکی هم «فُحش اجتهاد». عادت داشته به «سیرانِ درشت»، حرکت درشت و ناهموار با ذهن. حرکت درشت و ناهموار با من‌ذهنی، صدقِ بافروغ نیست. و این دلک ابتدا طمأنینه و آرامش دل نمی‌دانسته چیست، نمی‌توانسته صدقِ بافروغ را با گفتارِ دروغ فرق بگذارد، الان می‌فهمد.

چون طمأنینه‌ست صدق بافروغ دل، نیآرامد به گفتار دروغ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۶)

طمأنینه: آرامش دل
صدق بافروغ: راستی روشن

تا در او باشد زبانی می‌زند تا بدانش از دهان بیرون کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۸)

می‌گوید این شبیه خسی است یا چیز نوک‌تیزی است که در دهان آدم می‌افتد، زبان این‌قدر می‌زند که این را از دهان بیرون کند. و من‌ذهنی هم که در مرکز ما است، تا زمانی که آن هست، ما دروغین هستیم، دروغ می‌گوییم، باید یک جوری این را از مرکزمان بیرون کنیم. این‌ها را دلقک می‌فهمد.

خاصه که در چشم افتد خس ز باد چشم افتد در نم و بند و گشاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۹)

مخصوصاً هم که به چشم بیفتد. یعنی در چشم ادب ما یک خسی به نام من‌ذهنی بیفتد و این نبیند و در نتیجه هی گشاده بشود، هی بسته بشود، هم آب بریزد که تا این خس یک جوری از مرکز عدم ما یا چشم عدم ما بیرون بیاید.

پس می‌بینید که در اثر فشار و کتک که وزیر پیشنهاد کرده و زندان در ذهن و کار دلقک به آن‌جا کشید که این چیزها را متوجه می‌شود که بعد از این هست که باز هم آن «شهوَت کاذب» و این‌ها را در داستان متوجه می‌شود.

گفت دلقک: ای ملک آهسته باش روی حِلْم و مغفرت را کم خراش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۱)

پس دلقک متوجه می‌شود که اشکالی ندارد بزنند، و حتی این‌جا هم می‌گوید که این فضاگشایی و بخشش نیست تا بدین‌جا. وزیر پیشنهاد کرده، قانون زندگی پیشنهاد کرده که کتک بخورد، شاه هم موافقت کرده بله، «زندان برید» این را کتک بزنید، ولی اعتراض دارد. ولی این اعتراض الآن از بین می‌رود، می‌فهمد که وقتی کتک می‌خورد، حقش است؛ سختی می‌کشد، حقش است.



شما چه؟ شما با این همه «سیرانِ درشت» و زندگی برای دیگران، آوردن چیزهای بیرونی در مرکز و این که هر لحظه به خدا گفته‌اید که من نمی‌توانم بروم و نمی‌خواهم بروم و نگذاشته‌اید او حرف بزند، ایجاد عدم آرامش در خودتان در نتیجه پخش در این جهان دُرست مانند این دلک، بعد ادعای وصل شدن به زندگی شبیه آن دامادی که ظاهراً خودتان را آماده کرده‌اید، دختر خبر ندارد، با خدا ارتباط گرفته‌اید، از آن‌ور پیغام آمده؟ نه، پس چکار دارید می‌کنید؟ شما می‌گویید لابد از دل به دل آگاهی هست، راه هست، حتماً [از] دل ما هم خبر دارد، او می‌داند من چکار می‌کنم. نه! در غزل هم بود او مرکز جسمی را نمی‌خواهد.

پس دلک می‌گوید که ای شاه یک کمی یواش، آهسته باش و فضاگشایی کن. پس فضاگشایی را یاد گرفته، بخشش را یاد گرفته دلک.

و این بیت‌ها را خوانده‌ام، دوباره سریع می‌خوانم.

آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مُسْتَعَجَلی نبود روا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳)

مُسْتَعَجَلی: شتابکاری، تعجیل

دو بار خواندم که تأکید بشود. پس مُسْتَعَجَلی را فهمیده دلک، قبلاً نمی‌دانست یا می‌دانست رعایت نمی‌کرد، همین‌ها را که قبلاً خواندم.

شهوة کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق، هست آن خود سَقام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶)

اِشتهای صادق بود، تأخیر به
تا گواریده شود آن بی‌گره
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۷)

سَقام: بیماری

این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ دلک می‌گوید، پس متوجه شده که «شهوة کاذب» وجود دارد، «اشتهای صادق» وجود دارد. حالا، دوباره می‌گوید:



چاره دفع بلا، نبود ستم چاره، احسان باشد و عفو و کرم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۰)

پس بنابراین حتی «احسان» و «عفو» و «کرم» هم دلک که تا حالا بلد نبوده، یاد گرفته با تهدید به کتک و شاید هم کتک خوردن. گفت این را ببرید بزنید مثل طبل تا صدایش دربیاید. بنابراین می‌گوید چاره دفع بلا برای من ذهنی، دلک تا حالا ستم بوده، الآن می‌گوید ستم نیست. همین ناآرام کردن، همین رحم نکردن به خود و تلف کردن امکانات ستم بوده. یعنی هر کاری که من ذهنی بوده، ستم بوده. الآن می‌فهمد که ستم درست نیست، احسان درست است.

صدقه، نبود سوختن درویش را کور کردن چشم حلم‌اندیش را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۲)

حلم‌اندیش: فضاگشا

این‌ها را دلک می‌گوید. می‌گوید صدقه این نیست که درویشی مثل من را بسوزانید و چشمِ حلم‌اندیش، فضاگشا را کور کنی. پس معلوم می‌شود فضاگشایی را هم دلک یاد گرفته، صدقه دادن را هم یاد گرفته، مهربانی با خود را یاد گرفته در اثر صحبت با شاه. و شاه می‌گوید که نه، گفت شه تو باید کتک بخوری.

گفت شه: نیکوست خیر و موقعش لیک چون خیری کنی در موضعش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۳)

موضع رخ شه نهی، ویرانی است موضع شه اسپ هم نادانی است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۴)

شاه می‌گوید نه، شما می‌گویید خیر کن، ولی خیر را در موقعش باید کرد، وضعیت شما ایجاب می‌کند که به سختی بیفتی. اگر خیر هم بکنی باید در موقعیتش، مثلاً می‌گوید به‌جای رخ شاه بنهی این ویرانی است، به‌جای شاه اسپ هم بگذاری نادانی است.

این‌ها را خوانده‌ام. و توضیح می‌دهد که

عدل چه بود؟ وضع اندر موضعی

ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۶)

یعنی می‌گوید که من اگر تو را تنبیه کنم، انسان اگر به صورت دلک به سختی بیفتد که ما همه افتاده‌ایم به صورت فرد و جمع، این عین عدل است. ظلم آن است که شما سبب‌سازی کنی، شما دلک‌بازی در بیاوری نتایج خوبی بگیری.

عدل چیست؟ وضع در موضع خودش باشد. یعنی آن کارهایی که مطابق عقل کل انجام داده‌ای تو، به آنجا برسی که عقل کل ایجاب می‌کند.

ظلم چیست؟ «وضع در ناموقعی»، یعنی مثلاً اگر با فضا‌بندی تو به نتیجه خوب برسی، این عین ظلم است. مگر می‌شود چنین چیزی؟ اگر با فضا‌گشایی، تو به نتیجه بد برسی این هم ظلم است، ولی اگر با فضا‌بندی، با انقباض، تو بدنت را خراب کنی این عین عدل است. شما می‌گویید تو هر روز انقباض داشته باش و صدقه نده به بدنت، بدنت را ملاحظه نکن، مهربانی با خودت نکن، بدنت سالم بماند؟ این که ظلم است.

این‌ها را شاه به دلک توضیح می‌دهد یا با فضا‌گشایی به ما توضیح می‌دهد، ما می‌فهمیم.

در نتیجه:

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز

شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۸)

نفع و ضرر هر یکی از مواضع است

علم ازین رو واجب است و نافع است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۹)

ای بسا زجری که بر مسکین رود

در ثواب از نان و حلوا به بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۰)



پس می‌گوید که ای بسا که یک ناراحتی‌ای، یک دردی به یک مسکین وارد بشود و در ثواب از هر شیرینی‌ای بهتر باشد. خلاصه می‌گوید که تو، حالا دلک به این‌جا رسیده که مثل این‌که واقعاً آن کاری که اول می‌کرده به صورت دلکی نباید انتظار می‌داشت که نتایج خوبی بدهد، اگر خوب می‌داد این عین ظلم بود و الآن هم که قرار شد کُتک بخورد، این عین عدل است.

اولش می‌گفت که ببخش، من مظلوم هستم، این ستم می‌شود. به وزیر می‌گفت تو بر ضد من چرا شوریدی! می‌خواهی من را بکُشی! الآن یواش یواش متوجه می‌شود که نه، حقش است که سختی بکشد.

سیلی در وقت، بر مسکین بزن

که رهاند آتش از گردن زدن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۲)

به موقع اگر سیلی‌ای به یک مسکین بزنی، آن دیگر آن کار را متوقف می‌کند، بنابراین نمی‌رود جلو که گردش زده بشود.

بزم و زندان هست هر بهرام را

بزم، مخلص را و، زندان خام را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۴)

شَقّ باید ریش را، مرهم کنی

چرک را در ریش، مستحکم کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۵)

تا خورد مر گوشت را در زیر آن

نیم‌سودی باشد، و پنجه زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۶)

شَقّ: شکافتن

می‌گوید که یک چرکی را نباید مرهم رویش بگذاری، باید نشتر بزنی بشکافی. اگر مرهم بگذاری، این چرک آن در ریز گوشت را می‌خورد. یک نیم‌سودی هست و پنجاه‌تا زیان. خلاصه اگر کسی درد دارد، با فضاگشایی باید دردهایش را بشناسد، ولو سخت، بیندازد. ولی اگر بخواهد قرص بخورد، نمی‌دانم با مواد مخدر، مشروب، فلان این‌ها را پنهان کند این نیم‌سودی دارد و پنجاه زیان.

پس می‌بینیم که دلک این چیزها را می‌فهمد. دلک باید از دلکی‌اش دست بردارد. شاه متقاعد کرد که آن‌جوری که راجع به عدل و ظلم شما در ذهنت با سبب‌سازی، با توهمات کار می‌کنی، درست نیست. فضا را باز کن به حرف عقل کل گوش بده.

حالا:

گفت دلک: من نمی‌گویم گذار

من همی گویم: تحرّی بیار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۷)

هین، ره صبر و تائی در مبند

صبر کن، اندیشه می‌کن روز چند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۸)

در تائی بر یقینی برزنی

گوشمال من به ایقانی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۹)

تحرّی: جست‌وجو

ایقان: یقین آوردن

ببینید دلک متقاعد شده که باید کتک بخورد، باید سختی بکشد. می‌گوید من نمی‌گویم از گناه من بگذر، بله من می‌گویم جست‌وجویی بکن، تأملی بکن. پس تأمل را دلک یاد گرفته، تا حالا شتاب داشته. من می‌گویم صبر کن و در تائی را نبند. «صبر کن، اندیشه می‌کن روز چند». این‌ها را شاه بلد است، دلک یاد می‌گیرد. آیا ما هم به صورت دلک یاد می‌گیریم؟

در تائی بر یقینی برزنی

گوشمال من به ایقانی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۹)

ایقان: یقین آوردن

پس دلک متوجه شد که گوشمال بشود. اگر بشود، عین عدل است.



ولی الآن یک خاصیت‌هایی را شناخته که در دلک نبود. یکی این‌که می‌گوید اشکالی ندارد سختی بکشم. آن‌جا گفت من سختی نمی‌کشم، نمی‌توانم بروم. چون به محض این‌که فهمید باید بروم سمرقند، فهمید که راه درازی ممکن است باشد، سخت باشد. گفت نمی‌توانم یعنی نمی‌خواهم. الآن می‌گوید من باید تنبیه بشوم بله، ولی باید جست‌وجو کنم، باید تأمل کنم، باید صبر کنم. این‌ها را به خداوند یاد نمی‌دهد، خودش دارد یاد می‌گیرد.

«در تائی»، درست مثل این‌که بر یقینی می‌زنم، بعد در تمام گوشمال‌ها می‌فهمم که یقین دارم. بعد این‌ها را دلک می‌گوید. می‌گوید آدم می‌تواند راست راه برود، چرا باید افتان و خیزان یا دَمَرو راه برود؟

در روش، یَمشی مَكِبًّا خود چرا؟ چون همی شاید شدن در اِسْتوا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۰)

«وقتی که مثلا می‌توانی شقّ و رقّ و صاف راه بروی، چرا افتان و خمان راه می‌روی؟»

اِسْتوا: راست و معتدل شدن

وقتی آدم می‌تواند صاف راه برود، چرا افتان و خمان باید راه برود؟

آیه قرآن است این هم:

«أَقْمَنَ يَمْشِي مُكِبًّا عَلَىٰ وَجْهِهِ أَهْدَىٰ أَمَّنْ يَمْشِي سَوِيًّا عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ»

«آیا آن کس که نگونسار بر روی افتاده راه می‌رود، هدایت‌یافته‌تر است یا آن که بر پای ایستاده و بر راه راست می‌رود؟»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۲۲)

پس دلک متوجه می‌شود که باید فضا را باز کند، صاف راه برود، افتان و خیزان راه نرود. این‌ها را چه کسی متوجه شده؟ دلک. ما هم متوجه می‌شویم؟

این‌ها را دلک می‌گوید:

گفت: سیرُوا، می‌طلب اندر جهان بخت و روزی را همی کن امتحان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۶)

در مجالس می‌طلب اندر عقول آنچنان عقلی که بود اندر رسول (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۷)

سیروا: سیر و گردش کنید

این‌ها را نمی‌دانست دلک. گفت این آیه «بگردید در روی زمین» را بخوان. چه کسی می‌گوید؟ دلک. در نتیجه در روی زمین سیر و سیاحت کن و در مجالس مختلف آن عقلی را طلب کن که در حضرت رسول بود. سیروا یعنی سیر و گردش کنید. این هم آیه قرآن است. این‌ها را الآن دلک می‌آورد، به شاه بگوید که من متوجه شدم.

«قَدْ خَلَّتْ مِنْ قَبْلِكُمْ سُنَنٌ فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ»

«پیش از شما سنت‌هایی بوده‌است، پس بر روی زمین بگردید و بنگرید که پایان کار آن‌ها که پیامبران را به دروغگویی نسبت می‌دادند چه بوده‌است.»
(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۳۷)

در بصرها می‌طلب هم آن بصر که نتابد شرح آن این مختصر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۹)

بهر این کرده‌ست منع، آن باشکوه
از ترهّب، وز شدن خلوت به کوه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۰)

بصر: چشم
ترهّب: پارسایی، رهبانیت

پس بنابراین دلک می‌گوید این‌ها را. دلک متوجه شده که بین چشم‌ها آن چشمی را باید طلب کنیم، آن دیدی را باید طلب کنیم که در این مختصر نمی‌گنجد یعنی وصل به زندگی. در اثر سختی دلک متوجه می‌شود که آن باشکوه یعنی حضرت رسول گفته که از «ترهّب»، رهبانیت شما دوری کنید، بین مردم باشید، به کوه نروید در آن‌جا خلوت بگزینید تا چه بشود؟ تا حالا دلک به آن‌جا رسیده فهمیده که در جهان ممکن است یک آدمی باشد که مهر سکه‌اش را خداوند زده باشد و به او نباید ایراد گرفت. مثل مولانا که چراغ او از همه روشن‌تر است، من باید به او رو بیاورم.



توجه می‌کنید همان دلچکی که امکانات را خراب کرد و شهوت کاذب داشت و ایجاد عدم امنیت می‌کرد، الآن حرف‌هایی می‌زند که دارد می‌گوید که باید بگردم، باید مشورت کنم، باید چراغی را پیدا کنم که از همه پرنورتر است. این چراغی را که خداوند روشن کرده، چراغ‌هایی مثل مولانا. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ دلچک می‌گوید.

در بَصَرها می‌طلب هم آن بَصَر

که نتابد شرح آن این مختصر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۹)

بهر این کرده‌ست منع، آن باشکوه

از تَرَهَّب، وز شدن خلوت به کوه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۰)

بَصَر: چشم
تَرَهَّب: پارسایی، رهبانیت

«بهر این کرده‌ست منع، آن باشکوه»، یعنی حضرت رسول، «از تَرَهَّب، وز شدن خلوت به کوه». گفته، حضرت رسول فرموده که کوه نروید، خودتان را بدزدید از مردم، بین مردم باشید. این هم همان حدیث است:

«لا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ.»

«در اسلام رهبانیت، یعنی کناره‌گیری از زندگی برای رسیدن به آخرت، اصلاً وجود ندارد.»

(حدیث)

«در اسلام رَهْبَانِيَّةَ یا رَهْبَانِيَّةَ، یعنی کناره‌گیری از زندگی برای رسیدن به آخرت، اصلاً وجود ندارد.» بعد می‌گوید که یک کسانی وجود دارند مثل مولانا که زندگی این‌طوری می‌گوید، خداوند این‌طوری می‌گوید:

که چو ما او را به خود افراشتیم

عذر و حجّت از میان برداشتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۵)

اگر ما در یکی به خودمان زنده شدیم، در این‌صورت هیچ‌کس دیگر، دلچک می‌گوید، نباید عذر و بهانه بیاورد. اگر مولانا خلق شده، باید مردم از او استفاده کنند، آن چراغی است که از همه روشن‌تر است و بقیه که دیگر می‌دانید، تا باز هم این‌ها را دلچک می‌گوید:

قبله را چون کرد دستِ حق عیان
پس، تحرّی بعد ازین مردود دان
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحرّی رُو و سر
که پدید آمد معاد و مُستقر
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

تحرّی: جستجو
 مُستقر: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

پس یک انسانی را خداوند به خودش زنده می‌کند و مهر خودش را می‌زند که من به بی‌نهایت و ابدیت خودم در این انسان زنده شدم و شما به او ایراد نگیرید و این قبله است. پس قبله دو جور است، یکی فضای گشوده شده در درون شما، اگر فضا را باز نمی‌توانید بکنید همین کسی است که الآن گفت:

که چو ما او را به خود افراشتیم
عذر و حجّت از میان برداشتیم
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۵)

کسی دیگر عذر نیاورد، دلیل نیاورد که من دلکی را می‌خواهم ادامه بدهم، بهتر است ابیات مولانا را بخواند و بفهمد جریان چیست، «اجتهاد گرم» بکند، «فحش اجتهاد» نداشته باشد و از هوس من‌ذهنی به دور باشد، از سبب‌سازی به دور باشد، شهوت کاذب را بشناسد.

«قبله را چون کرد دستِ حق عیان»، دست خداوند اگر کسی را نشان داد به ما که به بی‌نهایت او زنده شده، جست‌وجو کردن بعد از آن دیگر مردود است، شما نباید چراغ دیگر جست‌وجو کنید. این دلک می‌گوید که از تحرّی دیگر، از جست‌وجو دست بردار، برای این‌که معاد و مُستقر پدید آمده.

پس معاد و مُستقر یعنی این لحظه ما یا فضا را باز می‌کنیم، به او زنده می‌شویم، مُستقر می‌شویم مثل همین هشیاری مستقل، نور مستقل که گفتیم در غزل و یا مولانا را می‌خوانیم و یواش‌یواش خودمان را به این مرتبه می‌رسانیم و از دلکی رها می‌کنیم خودمان را.

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سُخره هر قبله باطل شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خَطَرَتِ قبله شناس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

گر ازین انبار خواهی برّ و بُر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

ذاهل: فراموش‌کننده، غافل
سُخره: ذلیل و زیردست
تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.
خَطَرَت: آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
برّ: نیکی
بُرّ: گندم

این‌ها را دوباره مولانا از زبان دلک می‌گوید. یک لحظه دلکی که یک عمر دلک بازی می‌کرد، تمام چیزهای بیرونی را در مرکزش قرض کرده بود، گذاشته بود و تعجیل می‌کرد، شتاب داشت، حس عدم امنیت می‌کرد، همه را مُشوّش می‌کرد، شاه را نمی‌گذاشت حرف بزند، ادعا می‌کرد که واصل شده، الآن از ادعاهایش دست برداشته. بله؟

به‌خاطر این‌که مواجه شد با وزیر، وزیر به شاه گفت که این را باید بزنیم مثل طبل تا صدایش ما را آگاه کند که درونش چه می‌گذرد. الآن برگشته می‌گوید یک زمان از این قبله یعنی از انسانی که به زندگی زنده شده یا از این فضاگشایی ما غافل بشویم، حالا فهمیده که قبله‌های آفل وجود دارد، قبله‌های باطل وجود دارد و آن‌ها همان چیزهایی بود که از ذهنش می‌آورد به مرکزش، خودش را دلک می‌کرد. الآن دیگر با این شناسایی دست از دلکی برداشته، ما هم با این شناسایی اگر دلکی می‌کردیم، دست برمی‌داریم و تمییزده را سپاس می‌گوییم.

تمییزده فضای گشوده شده هست و همین‌طور اگر فضا باز نشده، ابیات مولانا. پس بنابراین استفاده می‌کنیم تا این خاصیت قبله‌شناسی از ما نجهد. و اگر از این انبار نیکی می‌خواهیم و در بیرون در مادیاتمان نتایج خوب می‌خواهیم، «برّ و بُرّ» می‌خواهیم، برّ نیکی، بُرّ گندم، یک لحظه هم یا نیم لحظه هم از عاشقانی مثل خودمان نباید ببریم.

که در آن دم که ببری زین معین
مبتلی گردی تو با بسّ القرین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یار، یاری‌کننده
بِسَّ الْقَرین: همنشین بد

این را دلچک می‌گوید، دلچکی که دائماً با «بِسَّ الْقَرین» بوده الآن می‌گوید، یک لحظه اگر، یک دم اگر از این مُعین، مولانا یا این فضای گشوده‌شده ببری، مبتلا خواهی شد با من‌ذهنی که بدترین قرین است. پس دلچک پس از کتک خوردن، با شاه روبه‌رو شدن، با وزیر روبه‌رو شدن و تأمل کردن خیلی چیزها یاد گرفت. آیا شما این قصه را می‌توانید تکرار کنید و همان چیزهایی که دلچک یاد گرفته، شما هم یاد بگیرید که در آخر این بیت را می‌گوید که اگر از این یاور، از این کمک‌کننده ببری، مبتلا می‌شوی با بدترین قرین که بِسَّ الْقَرین همین من‌ذهنی هست، به‌طوری که به این آیه رو می‌کند یعنی الآن دیگر پیش‌شاه رفته این دلچک، برای این‌که به این آیه اشاره می‌کند دلچک که

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ.»

«تا آن‌گاه که نزد ما آید، می‌گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.»
(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)

«تا آن‌گاه که نزد ما آید»، یعنی ما برویم پیش‌شاه، متوجه شد شاه همیشه با او بوده در ترمذ، ولی او سمرقند نرفت، ولی الآن رفته، «می‌گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود»، یعنی ای من‌ذهنی من چه قرین بدی بودی تو، ای کاش من می‌فهمیدم که فاصله من باید بین شرق و غرب باشد، ولی من چسبیدم به تو، دلچک شدم، حیف آن دوران. الآن ما هم از داستان دلچک یاد گرفتیم که، چه یاد گرفتیم؟ هرچه که دلچک یاد گرفته بود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش پنجم ◆ ◆ ◆